

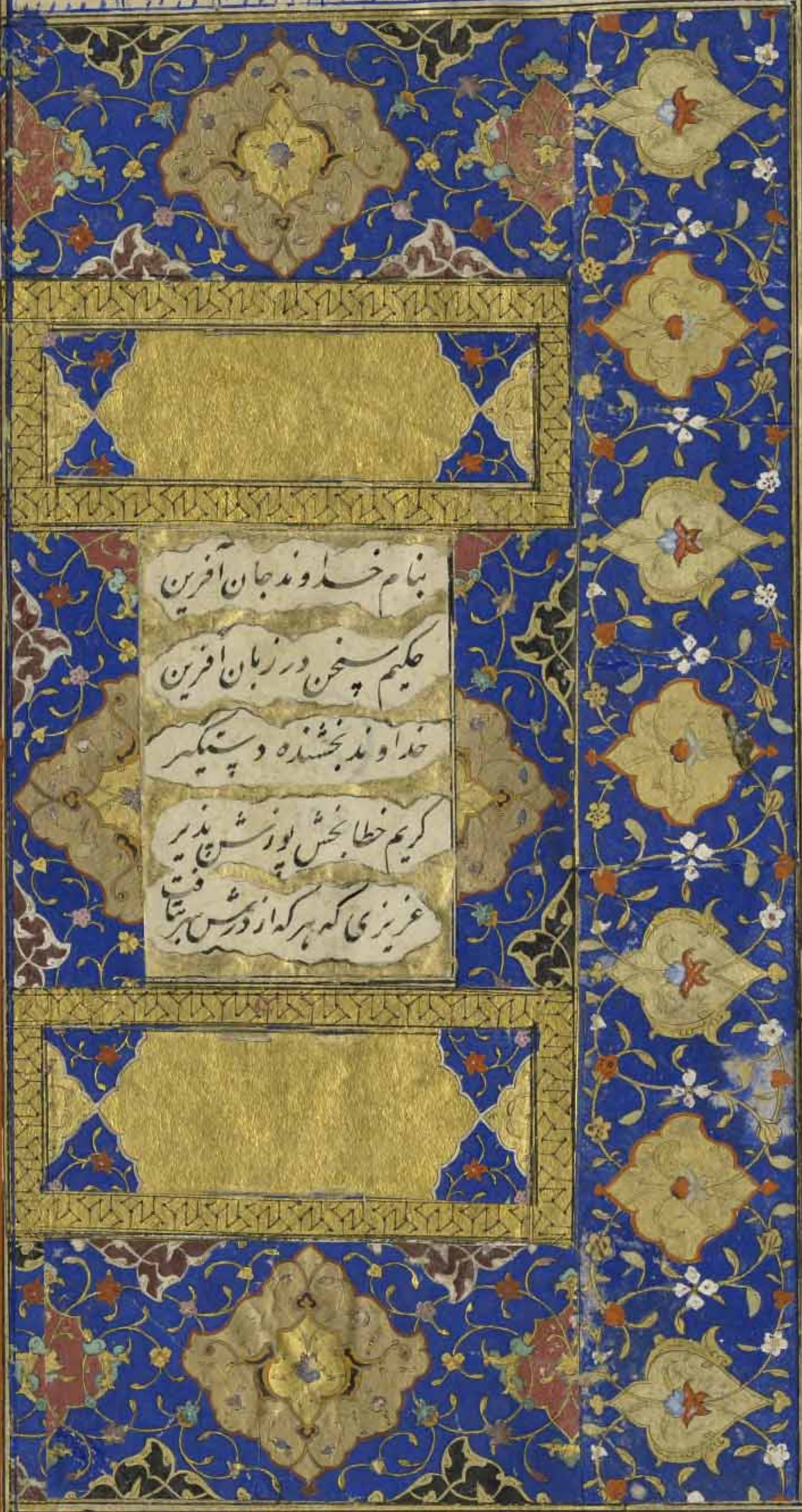
188

Adelphi

55



301



بنام خداوند جان آفرین
 حکیم سخن در زبان آفرین
 خداوند بخشنده و دستگیر
 کریم خطاب بخش پورش نذیر
 عزیز می گم هر که از درش برتافت

سبحان من لا اله الا الله

بر در که شد هیچ عزت نیا
سپهر پادشاهان کردن فرساز
بدرگاه او بر زمین نیساز
نه کردن کشان را بکیس و بنوا
ز عسدر او را را بر اند بجزور

عليه السلام

اگر خشم کیم بر دگر دار زشت
 اگر باید جنگ جوید کیسه
 و کر خویش از می نباشد خویش
 و کر بند جا بک نیاید بکار
 و کر بر رفیقان نباشد شفیق
 و کر ترک خدمت کند شکر
 و لیکن خداوند بالا و پست
 اویم زمین پفره عام او پست
 و کر بر خفا پش استا فنی
 بری ذاتش از نعمت ضد و پس
 پرستار امرش همه جبر و پس
 چنان پهن خوان کرم کپتره
 مرور از پد کبر یا و مینه
 یکی را پسر بر نهد تاج نخت
 کلاه سعادت یکی بر سرش

جو باز آمدی ما حسرا در زشت
 پند خشم کین کرد از روی بسی
 جو پیکان کانش بر اندر پیش
 عزیزش ندارد خداوند کار
 بفر پندک بگریزد از تور فوق
 شود شاه کردن کش از روی
 بعضیان در رزق بر کس نسبت
 برین جوان بیجا چه دشمن بود
 که از دست قدرش مان با فنی
 غنی ملکش از طاعت جن اینسر
 بنی آدم و مرغ و مور و کپر
 که پسر مرغ در قاف قیمت خور
 که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
 یکی را بنجا ک اندر آرد تخت
 کلیم شفا دست یکی در برش

کاپتان کند آتشی بر حلیس
گر آنست منشا راجحان است
پس پرده پسند علمای بد
به تهدید اگر بر کشد تیغ حکم
و کرده بد یک صلاهی کرم
بدرگاه لطف بزرگیش بر
فرو ماندگان ابرحمت قریب
بر احوال نابوده علمش بصیر
بقدرت کند در بالا و شیب
نیستغنی از عطش شپش کس
قدیم نگو کار نیکو پسند
زمشرق بمغرب و آفتاب
زمین از تب لرزه آمد پتوه
دیدن طفره را صورتی چون پر
نهد لعل و فیروزه در صلب سکن

۶
کروسی تابش بر ذاب نیل
و راین است تو تسبیح فرمان آسب
همو پرده پوشد بالای خود
بمانند کروبیان جسم بکم
عزیزیل گوید نصیبی برم
بزرگان بخشاده بزرگی رسد
تضرع کنما بر ابد عوت مجیب
بر اسپر از ناکشده لطفش خبیر
خداوند دیوان رور حسین
نه بر حرف او بای است کس
بگلک قضا در رحم نقش بند
روان کرد و پست کبیتی برای
فرو کوفت برداشش میز کوه
که کرد پست بر آب صور مگری
کل لعل در شاخ فیروزه رکن

ز بار افکنند قطره سوی میم	ز صلب افکنند قطره در شکم
از آن قطرس لولوی لا لاکند	وزین صورت سپرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشید نسبت	که پیدا و پنهان نبردش غلبت
همی کند روزی مار و مور	و کر جندی دست پانید زو
با مرش وجود از عدم در برد	وز انجا بصحرا می محشر برد
جهان متفق بر الهیتش	فرو مانده از کت ممتیش
بشر ما و رای جلاش نیافت	بصرف منتهای حاجش نیافت
نه بر اوج ذاتش مرغ و هم	نه در ذیل صفش رسید دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد نزار	که پیدانشد تختش بر کنار
چه شبها شستم درین دیر کم	که دشت گرفت اسپیم که قم
محیط اسپت علم ملک بسیط	قیاس تو بر روی مکر و محیط
نه ادراک در کت ذاتش رسد	نه فکر بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت سپجان رسید	نه در کت چون سپجان رسید
که خاصان درین ره فرس را نداند	بلاخصی از کت فرس و مانده اند
نه مر جایی مرکب توان تاختن	که جا تا سپید باید انداختن

وگر سپاکی محرم را کشت	ببندند بروی در بازگشت
کچی ادرین بزم سپاس دهند	که داروی پشویش در دهند
یکی باز را دیده برد و خست	یکی دید ما بازو پر شوخت
کسی ره سوی کنج قارون نبرد	وگر بر دره باز پسرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون	کز و کس نبرد پست کشتی برون
اگر طالبی کین زمین بی طعنی	نخست اسب باز آمدن پی کنی
مگر بوی آن عشق مستی کند	طلبکار عهد استی کند
بیاچی طلب ره بد بخا بری	وز نیجا ببال محبت پری
بدر دقتین پردامای خیال	نماند سپهر پرده الا جلال
وگر مرکب عقل را پوی نیست	غنائش کبر و تحسیر که ایست
درین بحر جز مرد دواعی نرفت	کم آن شد که دنبال ساعت
کسانی کزین راه برشته اند	برفتند و بسیار سرشته اند
خلاف پمهر کسی ره کزید	که سر کز نمیزنل نخواهد رسید
مخالفت سجدهی که راه صفا	توان رفت جز بر نی مصطفی

<p> نبی البر ایا شیفع الامم امین خدا مهبط حبیریل امام الهدی در دیوان حشر همه نور ما پر تو نور او سیت کتب خانه جند ملت نشیت بمعجز میان تسر زود و نیم ترزل در ایوان کسیری فت با عز از دین آب عنزی برود که توریست و نجیل منسوخ کرد به کلین و جا به از ملک در گذشت که در سپدره حبیریل از و باز ماند که ای عامل وحی بر خر سرام عنانم ز صحبت جرات فستی بماندم که نیس روی با لم نماند فروغ تجلی بسوزد پرم </p>	<p> کریم الپنجای جمیل ششم امام رسل پیشوای سبیل شیفع الوراخو اجهت و نشر حکیمی که جبرج فلک طور او ست تیسیمی که نا کرده قران دست جو عنمش بر اسیخت شمیش پریم جو صیتش در افواه دینی فتاد با قامت لات بکست خرد نه از لات و عنزی بر آورد کرد شبی بر پشت از فلک بر گذشت جنان کرم در تیه قربت بر اند بد و کفت پیالار بیت الحرام جو در دو پستی مخلصم بایستی بگفتا فراتر محاسن ماند اگر یک پر موی بر تر پرم </p>
---	---

که دارد چنین سپیدی پیش رو	نماند بعضیان کسی در کرو
علیک السلام ای نبی الورا	چه نعت پسندیده گویم ترا
بر اصحاب و بر پیروان تو باد	در و د ملک بر روان تو باد
که بر قول ایمان کنم خاتم	خدایا بحق سینه فاطمه
من و دست و دامان ^{رسول} آل	اگر دعوتم رد کنی ورت قبول
ز قدر رفیعت بدرگاه یحی	به کم کرد و اسی صدر فرخندگی
بمهان دار سلامت طفیل	که باشند شتی کدایان خیل
زمین بویس قدر تو جبریل کرد	خدایت شنا گفت و تجلیل کرد
تو مخلوق و آدم منور آب و گل	بلند آسمان پیش قدرت نخل
و کرم چپ موجود شد فرقت	تو اصل وجود آدمی از نخت
که والاتری ز انجبه من گویمت	ندانم کد امین سخن گویمت
شانی توطه و بپسین بس است	ترا عزت لاک تکمین بس است
علیک الصلوة ای نبی و السلام	چه وصف کند سعدی تا تمام

سبب نظم کتابت

بسر بردم ایام هجره کپی	در اقصای عالم بگشتم بپی
------------------------	-------------------------

تمتع بجز کوشه بایستم
 جو پاکان شیر از خاک نهاد
 تولای این مردم پاک بوم
 بدل گفتم از مصر قند آورند
 در یخ آدم زان همه بوستان
 مرا که تھی بود زان قند دست
 نه قندی که مردم بصورت خورند
 جو این کاخ دولت پر د ختم
 یکی باب عدلیت تدبیر و رای
 دوم باب احسان نهادم سپاس
 سیم باب عشقت و مپشتی
 چهارم تو اضع رضا خچسین
 بهفتم دران عالم تربیت
 هشتم باب تولیت و راه صواب
 بروز سما یون و پال سعید

ز مر خرمی خوشه بایستم
 ندیدم که رحمت برین خاک باد
 بر این ختم خاطر از شام و روم
 برد و پستان از معانی برند
 تھی دست رفتن سوی بوستان
 پنجمای شیرین تر از قندست
 که ارباب معنی بکاغذ برند
 بروده در از تربیت سپاسم
 ششم بانی خلق و تر پس خدای
 که منعم کند شکر حق را سپاس
 نه عشقی که بندند بر خود برور
 هشتم ذکر مرد قناعت کرین
 بهشتم دران شکر بر هفت
 دهم در مناجات و ختم کتاب
 تیاریخ فسرخ میان و عید

ارمغان

در کتب

<p>که پرورش این نام برور کج هستوزار خجالت سرندرم ورخت بلندست دربانگ است</p>	<p>ز شش صد فرون بود چاه باندست باد امن این کوهرم که در بحر لؤلؤ صدف نیست</p>
---	--

--	--	--

--	--	--

--	--	--

بطاعت بنه چهره بر آستان	که اینست سر جاوه ز آستان
اگر بندد پسر برین در بن	کلاه خداوندی ز پسر بنه
جو طاعت کنی لبس شامی پیش	جو درویش مخلص آو ز خروش
که پروردگار تو انگر تویی	توانای درویش پرور تویی
نه کشور شای و نه فرمانم	یکی از کدایا ز نایب در کهم
تو بخیر و نیکی دهم دست	و گرنه جویید از من کس
و عاکن شب چون کدایان بوز	اگر می کنی پادشاهی بر وز
لر بسته گردن کشان بردت	جو بر آستان عبادت پرت
سی بندگان را خداوندگار	خداوند را بسته حق گذار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین	حقیقتش نمایان صیقلین
که صاحب دلی برین نشیبت	همی راندره و آرماری بدست
یکی گفت اشای مرد راه خدا	بدین ره که فرستی راه نمای
چه کردی که درنده رام تو شد	نکین سچاوت بنام تو شد
بگفت از پلنگم ز بوسیت و مار	و کرپیل و کرکس سگفتی مدار

تو هم کردن از حکم داور هیچ	که کردن نه چندان حکم تو هیچ
جو حاکم بفرمان او بود	خدایش بکندار و یاور بود
محالست چون و سپت دار و ترا	که در دست دشمن گذار و ترا
ره اینست روی از طریقت	بنه کام و کامی که خواهی بیاید
نصیحت کسی سودمند آیدش	که گفتار سپدی پسند آیدش

بند دادن کپری هر مرزا

شنیدم که در وقت نزع روان	بهرم چنین گفت نوشیروان
که خاطر بکندار و درویش باش	نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس	جو آسایش خویش جوئی بس
نیاید نیز و یک دانا پسند	شبان خفت و کرک در کو سفند
بر و پاپس در ویش محتاج دار	که شاه از رعیت بود تاج دار
رعیت جو بچند و سلطان درخت	درخت ای سر باشد آریخ بخت
کمن تا تو اینی دل خلق ریش	و کر می کنی کنی رخ خویش
اگر جاده بایدت مستقیم	ره پار سپایان امید پستیم
طبیعت شود مردم در انجردی	بمید نیکی و بیم بدی

<p>در اقلیم ملکش نه بافتی بامید بخشایش کرد کار که تریپد که در ملکش آید کردند در آن کشور آسودگی بوختی و کریم سوار سوار سوار که دلتنگ پستی رعیت ز شاه از آن کونتر سوزد او تیر که دارد دل اهل کشور حراب رسد پیش بن این سخن را بغور که مرسلطنت را پنهان پشت که مزد و در خوشدل کند کارش کز و نیکویی دیده باشی بسی</p>	<p>کرین هر دو در پاوشه یافتی که بخشایش آرد بامید وار کزندگانش نیاید پسند و کرد در سرشت وی این چنینست اگر پای بندی رضایش گیر فراخی در آن قرن و کشور محواه ز پستکبران دلاور تیر و کرد کشور آبا پسند نجواب خرابی و بدنامی آید ز جور رعیت نشاید به پدا دشت مراعات و تقان کن از خویش مروت نباشد بدی با کسی</p>
<p>حکایت</p>	
<p>در آن دم که حشمش دیدن بخت نظر در صلاح رعیت کنی</p>	<p>شنیدم که خیر و شیر گفت بران باش تا مر جو نیست کنی</p>

نویسنده
مکتوب
در این کتاب

که مردم ز دست تو چو باد	الانچه چو سپهر از عدل و داد
کنند نام زشتش بکبیتی سپهر	که یزد رعیت زبید او کرد
بکنند آنکه نجس و نسیا و بد	بسی بر نیاید که بنسیا و خود
نه چند آنکه در دلد طفل و زن	خوابی کند مرد شمشیر زن
بسی دیده باشی که شهری بسوخت	چراغی که پوه زین بر فروخت
که در ملک را نی ز انصاف است	از و بهره ورت در آفاق است
ترحم فرستند بر تربتش	چو نوبت رسد زین جهان عرشش
سمان به که نمائش به نیکی بر بند	بد و نیک مردم جو می بگذرند
که معمار ملک است پر سیر کار	خدا تر پس را بر رعیت کمار
که نفع تو جوید در آزار کس	بد اندیش خلق است و چو خوار کس
که از دستشان پستها بردعا	ریاست بدست چکانی خطا پست
جو بد پروری خصم خون خجودی	نکو کار پرور نی پسند بدی
که بخش بر آورد با بد زبن	مکافات موزی باش کن
خراز فریبی بایدش کند پست	مکن صبر بر حاکم ظلم و دست

حکایت

جو کر و ش گرفتند در وان تیر	جه خوش گفت بازار کانی اسپر
جه مردان شکر چه خیل زنان	جو مردانکی آید از ره زمان
در خیر بر شهر و شکر به بست	شهنش که بازار کانز نخبست
کنودار بازار کان و سپول	کنو بایست نام نیکو و تبول
که نام نکویی بعالم بر بند	برزگان مسیاف بجان پرورند
کز و خاطر آرزو آید غریب	تبه کرد و آن مملکت غمغریب
که سیاح حباب نام نیکوست	غریب آشنا باش و سیاح دوست
وز آسب شان بر خدر باش نیز	کنودار ضیف و مسیاف غریب نیز
که دشمن تو جان بود در روی دوست	ز سپکا نه پهریز کردن نکوست
که سرگز نیاید ز پرورده غدر	ندیمان خود را بیغزای قدر
حق سالهایش فراموش مکن	جو خدمت گذارت کرد و کهن
ترا بر گرم همچنان دست میت	کراور افرم دست خدمت به

حکایت

جو خیسرو بر پیش قلم در کشید	شنیدم که شابور دم در کشید
نشت این حکایت نزد یک شاه	جو حالش شد از بی نوایی تباه

<p> جو بادل تو کردم جو آنی خویش غریبی که پرتنه باشد سرش تو که خشم بروی نگیری رواست و کرپاریسی باشدش زاد و بوم هم آنجا امانش مده تا بچاپست که گویند برشته باد آن زمین عمل کردی مرد منعم شناس جو منعیس فرود برد کردن بدوش جو مشرف دو دست از امانت ^{داشت} و راو نیز در سپاحت با خاطرش خدا ترس باید امانت گذار امین باید از داو و راندیش ناک بیفتان و بشمار و غافل نشین دو هم جنس دیرینه را در قلم چه دانی که هم دست کردند و یار بهنگام پسری مرا نم ز پیش میازار و پیرون کن از کشورش که خود خوی بد و ستمش در قفاست بصنعاش مغرست و صغلاب ^{وروم} نشاید بلا بر سپهر کس کاشت که ز مردم آیند پیرون چنین که منعیس مدارد ز سلطان مر اس از و بر نیاید دگر جز خروش باید برو ناظری بر کاشت ز مشرف عمل بر کن و ناظرش امین که تو ترسید ایش مدار نه از رفع دیوان زجر و هلاک که از صدیکی را نه پستی امین نباید فرستاد یکجا بهم یکی دزد باشد یکی پرده دار </p>	<p> جو بادل تو کردم جو آنی خویش غریبی که پرتنه باشد سرش تو که خشم بروی نگیری رواست و کرپاریسی باشدش زاد و بوم هم آنجا امانش مده تا بچاپست که گویند برشته باد آن زمین عمل کردی مرد منعم شناس جو منعیس فرود برد کردن بدوش جو مشرف دو دست از امانت ^{داشت} و راو نیز در سپاحت با خاطرش خدا ترس باید امانت گذار امین باید از داو و راندیش ناک بیفتان و بشمار و غافل نشین دو هم جنس دیرینه را در قلم چه دانی که هم دست کردند و یار بهنگام پسری مرا نم ز پیش میازار و پیرون کن از کشورش که خود خوی بد و ستمش در قفاست بصنعاش مغرست و صغلاب ^{وروم} نشاید بلا بر سپهر کس کاشت که ز مردم آیند پیرون چنین که منعیس مدارد ز سلطان مر اس از و بر نیاید دگر جز خروش باید برو ناظری بر کاشت ز مشرف عمل بر کن و ناظرش امین که تو ترسید ایش مدار نه از رفع دیوان زجر و هلاک که از صدیکی را نه پستی امین نباید فرستاد یکجا بهم یکی دزد باشد یکی پرده دار </p>
--	--

<p> رود در میان کاروانی سلیم جو چندی بر آید غبش کناه به از قید بندی سگشتن هزار بیفتد نبرد طباب امل پیر و ارشم آورد بر پیر کهی میکند آتش از دیده پاک و کر خشم گیری شوند از تو سیر جو رک زن که جراح مریمت جو حق بر تو پاشد تو بر خست مگر آنکه زو نام نیکو باند پس از رفتنش خوان و همان سیر درخت وجودش نیاید بار نشاید پس از مرکش انچه خواند مکن نام نیک بزرگان نمان که دیدی تو از عهدش ان پیش </p>	<p> جو دزدان ز هم باک دارند پویم کبی را که معزول کردی ز جا بر آوردن کام امید و آ نویسنده را که پستون عمل بفرمان بران بر شد دادگر کش میزند تا شود در دناک جو نرمی کنی خصم کرد دیر درشتی و نرمی بهم در بست جو آمد و خوش می و بخشند هاش نیامد کس اندر جهان کوبساند نمر دانه ماند بعالم بجای مرا نگو نماند از ویش باید کار و گرفت و آثار خیرش نماند جو خواستی که نامت بود جاودان همین نقش جوان پس از عهدش </p>
--	--

همین کام و ناز و طرب داشتند	با خبر رفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو بود از جهان	یکی رسم بد ماند از جادوان
بسمع رضا بشنوایزد ای پس	و گرفت بد بعبورش برس
کنه کار را عذر پیمان بنه	جوز نهار خواهند ز نهاره
گر آید کنه کار اندر پناه	به شیطنت کشتن با اول کنه
جو باری بگفتند و شنیدند	و گر کوشش مالش بزند ان بند
چه کردند و بندش نیاید بکار	درخت خمیس است چش بار
چو ششم آیدت بر کناه کی	تا مل کنش در عقوبت بسی
که سهل است لعل بدخشان گشت	سگفته نشاید و گر بارت

حکایت پسر پادشاهان و تاثیر در سپاس

ز دریای عمان بر آمد کی	سفر کرده مامون و دریاسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم	ز حریفان در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش آموخته	سفر کرده و صحبت اندوخته
بهیکل قومی چون تانور درخت	ولیکن فر و مانده بی برک سخت
دو صدر فخر بالای هم دوخته	ز حراق او در میان سوخته

دو زبیر

ولایت پارس

سنا و رودده
بیوک کش

شهری

بشهری در آنز صحر اکنار	بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی کونام اندیش داشت	پیر عجز بر پای درویش داشت
بشپند خدمت گذاران شاه	سروتن بجا بخش از کرد راه
جو بر آستان ملک سپر نهاد	پتایش کمان دست بر بر نهاد
در آمد بایوان شاهینشی	که بخش جوان باد و دولت سی
فرستم درین مملکت منزلی	که آسب از زده دیدم دلی
ملک را همین ملک و پیر ایس	که راضی نکرد و بازار پس
پس چن گفت و دامان کو فرشانند	بلطفی که شاه اسپتین برشانند
پسند آمدش حسن گفت مرد	بزد خودش خواند و اگر ام کرد
ز رشاد و کوه بشکر قدم	پرسید از کومر زاده و بوم
بگفت آنچه پرسید از پسر گشت	بقرت زدیکر کپان گشت
ملک بادل خود بهر گفت و گو	که دست وزارت سپارده بد
ولیکن بتدرج تا انجمن	بپستی نهند ند بر رای من
بعقلش ببا بدخیت از مود	بعقد هر سز پایگاش فرود
بود بر دل از غم بسی بار ما	که نا از موده کند کار ما

نظر کن جو سو فار داری بست	نه آنکه پرتاب کردی شست
جو یوسف کسی در صلاح تمیز	یکبار باید که کرد عجزیز
با ایم تا بر نیاید نیسے	شاید رسیدن بغور کسی
ز سر نوعی اخلاق او کشف کرد	خر و مند و پاکیزه دین بود
نگو سیرتش دید و روشن هیاں	پنجن سنج و مقدار مرد شپاس
برای از بزرگان پیش دید و پیش	نشاندش ز بردست دستپور ^{خوش}
جان حکمت و معرفت کار بست	که از امر نهیش روی نخت
در آورد ملک بزیر قلم	کز و بر وجودی نیامد الم
زبان سحر حرف گیران بست	که حرف بدش بر نیامد ز دست
چسودی که یک جو حیانت ندید	بکارش نیامد جو کندم طمید
ز روشن دلش ملک پر تو گرفت	وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خر و مند در آرخش	که در وی تواند زد و طعنت
امین و بد اندیش شتند و مور	نیارد در در و خن کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام	بخدمت کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه کور دو جور و پری	جو خورشید و چون ماه و چون ^{مشقی}

موده در آینه سمای خویش	دو صورت که گفتی یکی پیش شست
گرفت اندران مرد و شمشادین	پنجهای انای شیرین سخن
بطبعش هوا خواه گشتند و دوست	جو دیدند کا و صافی و خلقت
ز میلی جو کوتا به بینان شبر	در و هم اثر کرد میل سپر
که در روی ایشان نظر یافتی	از آسایش آنکه خبر یافتی
دل ای خواججه در سپاده رویان ^{مستند}	جو خواهی که قربت بماند بلند
حذر کن که دار زهیمبت زیان	و که خود نباشد غرض در میان
بخبت این حکایت بر شاه برد	وزیر اندرین شمش راه برد
نخواهد بسامان درین ملک سیر	که این را ندانم جو خوانند و سیر
که پرورده ملک و دولت نیستید	سفر کردگان لا ابا بی زینید
خیانت پندیت و شهوت ^{پرست}	شنیدم که باند کاش ^{خوش} شست
که بدنامی آرد در ایوان شاه	نشاید چنین خیره روی تباہ
که پنم تباہی و خاشکم	مگر غمت شه فراموش کنم
گفتم ترا تا معیتیم بنود	به پندار شوان سخن گفت زود
که آغوش را اندر آغوش ^{داشت}	ز فرزانة بسی کوش ^{داشت}

عقل و صلاح و
داندازه و ایوه

<p> من این کفتم اکنون ملک رسالت ^{رای} بناخو تبر صورتی شرح داد بدانندش بر خورده چون ^{بافت} پست بخورده توان آتش اسروختن ملک را چنان کرم کرد این خبر غضب دست در خون ^{داشت} وین که پرورده کشتن نه مردی بود میازار پرورده خوشتن نعمت نبایست پرورده نش از و تا سزما یقینت نشد کنون تا نکرد یقینت کناه ملک را درین از پوشیده ^{داشت} و دلست ای خردمند زندان از نظر کرد پوشیده در کار مرد که نا که نظر زین بکی سبک کرد </p>	<p> چنان کار نمودم تو هم از مای که بد مرد را نیک روزی ^{بمباد} درون بزرگان باش ^{تافت} تبا پس آنکه دخت کشتن سوختن که چشمش بر آمد جو مر جان ^{پس} ولیکن سکون دست در ^{داشت} پست پستم از پی داد سپردی بود جو تیغ تو دارد تیرش من جو خواسی به پدا و خون خورد در ایوان شاهی تیرت نشد بگفتار دشمن کردندش خواه که قول حکیمان نبوشیده ^{داشت} و جو گفستی نیاید برنجیر باز خلل دید در رای شیار مرد پری چهره در زیر کب ^{داشت} کرد </p>
--	--

دو کس که باشد هم جان و هم جو دیده بیدار کردی لبیر	حکایت کمانده ایشان حموش کنودی جو پستی از دجله سیر
ملک را کمان بدی را پست شد هم از چسب تیر و راهی تمام	ز سو دا برو حکمین خواست شد با پستی گفت ای نیک نام
ترا من خردمند ندانم کمان بردمت زیرک و شمنند	بر اسپر ارملکت امین دادم ندانستم خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه توانست چو من کجسر پرورم لاجرم	کمانه از من آخطای نمست خیانت روا دارم در حرم
بر آورد سپهر بسیار دان چنین با چسب و کار دان	نیاید ز خبث بد اندیش پاک ندانم که گفت این چه بر من رفت
مرا چون بود دامن از جرم پاک بخاطر درم سرگز این طنز رفت	شهنشا گفت آنچه گفتم برت چنین گفت با من وزیر کن
بخت بد و انجشت بر لب گرفت بخواند و انجشت بر لب گرفت	بگویند خصمان بروی اندر تو نیز آنچه دانی بگوئی کن
چو دی که پسند بجای خرم کجو بر زبان آورد حسرتدم	کز و مرجه آید ناپسند گفت کجا بر زبان آورد حسرتدم

من آن ساحت انکاشتمش	که خیر و فروزش اندازمش
جو سلطان فضیلت بند برویم	ندانم که دشمن بود در پیام
مراتقا مت کیر و بدوست	جو چند که در عنبر من نخل است
بر اینت بگویم حدیثی دست	اگر کوشش بایزده دارم نخت

حکایت

ندانم کجا دیده ام در کتاب	که ایس را دید شخصی بخواب
بالا صحنو بر بیدین جو خور	جو خورشیدش از چهره می یافت
وراکفت کای بو العجب این	فرشته نباشد بیدین نیکو سی
تو کین چهره دارم بحسن مهر	جرا در جهانی برشتی سپهر
شنید این سخن نخت بر شتم بو	بزاری بر آورد بانک و غریب
که امی نیکجت آن بر شکل منت	ولیکن قلم در کف دشمن است
مر اچنین نام نیک است لیک	ز علت مگوید بد اندیش نیک
وزیری که جاهش آب نخت	بفرسنگ باید ز مکرش کز نخت
ولیکن نیندیشم از شمشاه	ولاور بود در سخن بکشا
اگر محتب کیر و آنرا غمست	که بار و ترازو و سنکش کمرت

شرف عیون

جو حرفم برآمد در پست از سلم	مرا از همه حرف کیران جسم
ملک در سخن گفتش خیره ماند	سپر دست فرمان دمی برشانند
که مجرم بزرف زبان آوری	ز جسم می که دارد مکر و دبری
ز خصمت همانا که نشینده ام	نه آخر چشم خودت دیده ام
کزین زمره خسلق در بارگاه	نمی باشدت جز در ایشان نگاه
درین بخت پست اگر بشنوی	که عمرت فرون باد و دولت قوی
نیستی که درویش بنی دستک	بحسرت کند در تو انگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت	بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم سگیب	که سپرمایه داران چسبندوز
مرا هم چنین چهره کلفام بود	بلور نیم از خوینی اندام بود
درین غایتم رشتت باید کفن	که مویم جو نبست و دو کم بدن
مرا همچین جسد شهرنگ بود	قبا در بر از نارنگی که تنگ بود
دورشته درم در دهن اشکای	جو دیواری از خشت زین نای
کنونم مکه کن بوقت سخن	بیفتاده یک یک جو سپرد کن
در اینان کجبرت جراتم کم	که عمر تلف کرده باید آورم

سپهر عیون

برفت از من آن روزهای سیر	بپایان رسد تا که این روز نیز
جو دانش درین معنی بسفت	بگفت این کزین به محالست
کسی را نظر سوی شاه دست	که داند برین شاه عذر خواست
بعقل ارنه آستکی کردیم	بگفتار خصمش بیا زرد می
تندی سبک دست بردن	بدندان بردیشت دست دروغ
ز صاحب غرض تا سخن شنوی	که کار بندگی پشیمان شوی
نکو نام را جاه و شریف و مال	ببفرود و بدگوی را کوشمال
تدبیر و پستوردانش و رش	ببینگی بشد نام در کشورش
بقدر کرم پاهای ملک راند	برفت و نکونایم از وی جان
چنین پادشاهان که دین پرورند	ببازوی دین گوی دولت برند
از ان من نه پنجم درین عهد پس	و کریمت بوبکر سعادت بس
بهشتی درختی تو بی پادشاه	که افکنده پای به یک پناه راه
طمع بود از نخت نیک احترام	که بال سمای افکنند بر پریم
خر و گفت دولت نخت سما	که اقبال خواستی درین سایه ای
خدا با رحمت نظر کرده	که این پای به بر خلق پرده

دعا گوی این دولت مند و اول صوابست پیش از شمشند کرد محل کند مرگ عقل مست جوشگر بر و ناخت خشم از کین ندیدم چنین دیو زیر فلک	خدا یا تو این سایه پائیده دار که شوان تن گشته پیوند کرد عقلی که خشمش کند زیر دست نه انصاف مانده تقوی تن دین کز و میکریزند جنین ملک
--	--

نهار و بخشایش صفیان

و کرخون بغبوی بریزی خطا پست الا تا نداری ز رشتن تو باک برایشان بخشا و راحت رسان چه تا وان زن و طفل سچاره را و بسکن در اقلیم دشمن مران رسد کشور بی گنم را کردند که ممکن بود بی گنم در میان باش خیانیت بود دست برد بهم باز گویند خویش و تبار	نه بر حکم شرع اب خوردن و است که اشروع فتوی دهد بر ملاک و کردانی اندر تبارش کمان کنه بود مرد پستکاره را تنت زور مندست و لشکر گران که وی بر حصاری گریز دهند نظر کن در احوال زندانیان جو بازار کان در دیارت لم بود کران پس که بروی بگریند زار
--	--

که سپکین در ایام غربت ببرد	متاعی گز و ماندن نام ببرد
بنیدیش از آن طفلک بنی پدر	وز آه دل در دمنش حذر
بسی نام نیکو به چاه پال	که یک نام رشتش کند پایال
پسندیده کاران جاوید نام	تطا دل نکر و ندبر مال عام
در آفاق اگر سپهر با پوشا است	جو مال از رعیت پستاندگ است
نمرد از تهی دست آزاد مرد	ز پهلوی میسکن شکم پر نکر و

حکایت

شنیدم که فرمان دسی داد کرد	قباد داشتی مرد و روی آستر
یکی گفتش حاجی پسر و نیک روز	ز دیبای حسینی قباوسی بدوز
بگفت این قدر پستتر آیش است	وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می پستام سراج	که ز نیت کنم برخو و تخت تاج
اگر چون زمان حمله در تن کنم	بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد کوزه نشو و نما	و لیکن خونین نه تنهام است
خزاین پر از هجر شکر بود	نه از هجر آیین و زیور بود
پس پاسی خوشدل نباشد شاه	بدار و حدود ولایت نگاه

نقش ۱۵ ستاره

۱۵ ستاره

جو دشمن سر رو پستایی برد مخالف حرصش بر دو پلطان خراج مروت نباشد بر افتاده روز رعیت در خستت اگر پرورید بی بی هستی بخ و بارش کن کسان بر خورند از جوانی و بخت اگر زیر دستی در آمد ز پای جو شاید گرفتن نبر می دیار بمردی که ملک سپر اسپر زمین	ملک باج و ده یک جرمی خورد چه اقبال ماند در آن تخت و تاج بر د مرغ دون دانه آرش مو بکام دل دو پستان بر خوری که نادان کند حیف بر خورین که بر زیر پستان کنن بخت خدر کن ز نالیدش بر خدای به پیکار خون از مشامی میار نیرزد که خونی جگر بر زمین
---	--



شیدم که بشید فرخ نشت برین چشم چون مابسی دم زد گرفتم عالم بمردی و زور جو بر دشمنی باشدت دپت عدو زنده سرشته پیر مهنت	بسر چشم بر بسنگی نوشت فرستند چون شرم بر سم زدند ولیکن نبردیم با خود بکور مرنجانش کورا سیمین بس به از خون او کشته در کردنت
--	---

حکایت

شیدم که دارای فرخ تبار	شکر جدا ماند روزگار
دوان آمدش کله باین پیش	بدل گفت دارای فرخده کیش
مگر دشمنیت این که آمد بختک	زدورش بدوزم تیز خدک
سکان کبابی بزه راست کرد	بیکدم وجودش عدم خواست کرد
گفت ای خداوند ایران طوطو	که چشم بد از روزگار تو دو
من آنم که ای بابا بشیر ورم	بخدمت بدین مرغزار اندم
ملک را دل رفت آمد بجای	بخندید گفت ای نکو میدره ای
ترا یا وزی کرد فرخ سروشر	وگرنه زه آورده بودم بوش
نکه بان مرغی بخت دید و گفت	نصیحت منم نشاید نفعت
نه تدبیر محمود و رای نکوست	که دشمن نداند شهنش زوست
جنانست در متهری شرط زبست	که سر کتیر بر باد اینست کتیت
مرا بار ما در حرم دیده	رخسار و جبراکا هر پسر پیده
کنونت بهر آدم پیش باز	نمی دایم از بد اندیش باز
توانم من ای نامور سحر یار	که ای سبب برون آرم از صد هزار

مرا کله بانی بعلست و رای
در آن تخت و ملک اخلل غم بود

تو سم کله خویش داری بی پای
که تدبیر شاه ارشبان کم بود

حکایت

یکی از بزرگان هسل تمیز
که بودش یکی نایب شیرین
بشب کشتی این جرم کیتی فرو
قضارا در آمد یکی خشک پیال
چو در مردم آرام و قوت نید
چو پند کسی هر در کام خلق
بفرمود بفرختندش بسیم
یک مغه نقدش تاراج داد
فناوند در وی طامت کنان
شنیدم که میگفت و باران
که رشتت پرایه بر سحر یار
مرا شاید انکشتین بی کین

حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
فرو مانده از قیمتش مشری
دری بود در روشنایی روز
که شد بدر سیمای مردم مال
خود آسوده بودن مروت نید
کیش بگذرد آب نوشین خلق
که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
بدر ویش و مسکین و محتاج داد
که دیگر بد پست نیاید جان
فرو مید و پیش بر رخ تجو شمع
دل شهری از ناتوانی نه کار
نشاید دل خستق اندوه کین

<p>کزیند برارایش خوشتن بشاید خوش از جسم دیگران نه پذیرم آسود و خفت فقیر بخچ بند مردم با برام و ناز بکیوان برو کله خوابگاه اگر داد خواهی بر آرد خروش که هر جور گو می کند جور تست که در میان نادان که سبک روی که تیغ بدست فستحی بکن نه رشوت پستانی و نه عشوه طمع کجبل و سرجه خواهی کبوی</p>	<p>خنک آنکه آسایش مرد و زن مگر دند غمت هنر پروران اگر خوش بچسبد ملک بر سر پر و کز زنده دارد شب ویر باز تو کی بشنوی ناله و خواه چنان خفت کاید فغانت بکوش که ناله ظالم که در دورت ز یک و اس کاروانی درید دلیر آمدی سپید یا در سخن بگو آنجی دانی که حق گفت به طمع بند و دفتر حکمت بشو</p>
<p>حکایت</p>	
<p>که میگفت سپکینی از زیر طاق پس امید بردن شینان برار دل در دمندان بر آورزند</p>	<p>خبر یافت کردن کشی در عراق تو هم بردی پستی امید و آ نخواستی که باشد دولت در دمنند</p>

<p>بر اندازد از مملکت پادشاه غریب از برون کوزگر مابوس آتابک ابوبکر بن سعید راست نیپند مکر قامت مهوشان که در مجلسی می سپردند دوش که آن ماه رویم در انوش بود بد کفتم ای سرو پیش تو برت جو کلین بنبد و جو بل کبوی باید می غسل نوشین بیار مرا فتنه خوابی نه و کو بی محنت نیپند و گرفتند بیدار پس</p>	<p>پریسانی خاطر داد خواه نوحفت خنک در حرم نیم روز محمد انداین سیرت راه راست کس افتنه در پارس ندان یکمی پنج پتم خوش آمد بکوش مرا راحت از زندگی دوش بود مرو را جو دیدم من از خوابت و می ز پس از خواب نوشین چه می چسبی افتنه روزگار نگه کرد شوریده از خواب و در ایام سلطان و شهنش</p>
<p>حکایت آتابک مرحوم بکابر از سیرت پادشاه علیه السلام</p>	
<p>که چون تکه بر تخت زنگی نشیت سبق برد کرد خود همین بود پس که عمر مبر رفت بی حاصلی</p>	<p>در اخبار شانان شمیمه نیت بدورانش از کس نیاز و پس چنین گفت یکره ب صاحب ی</p>

<p> بخوانم بکنج عبادت نپشت جومی بگذرد ملک شاه و سیر جوشنید و انای روشن نفس طریقت بجز خدمت خلقت نیست ز پرتخت سلطانی خویش باش بصدق و ارادت میان تبار قدم باید اندر طریقت زدم بزرگان که نقد صفا داشتند </p>	<p> که در یابم این بیخ روزی که پست نبرد از جهان دولت الا فقیر بتندی بر شفت کاشی کله بس بیسبح و سجاده و دلق نیست با خلاق کپینه درویش باش ز طامات دعوی زبان تبار که اصلی ندارد و دم نیست قدم چنین خسر قوزیر قبا داشتند </p>
---	--

حکایت

<p> شنیدم که بگریست سلطان که پایا تم از دست دشمن ماند بسی جهد کردم که فرزند کنون دشمن بد کرد دست یافت چه تدبیر سازم چه درمان کنم بگفت ای برادر غم خویش خور </p>	<p> بر نیک مردی ز اهل علوم جز این قلع و شتر با من ماند پس از من بود سپردن سخن سر دست مردی و جهدم تبا که از غم بفرسود جان در غم که از غم بگشتر شد و پیشتر </p>
--	--

جو رستی جهان جایی دیگر کست	ترا این قدر تابایی زیست
غم او محذور کو غم خود خورد	اگر هوشمندست و کرب خرد
گرفتن بشیر و بگذاشتن	مشقت نیز در جهان داشتن
ز غم فریاد و وضی حال و جم	گرا دانی از پسر و آن عجم
مانند بحر ملک ایزد تعال	که در تخت و ملکش نیاید زال
جو پس آنه پستی که جاوید ماند	گرا جاودان ماندن امید ماند
پس از وی بختی شود با مال	گرا پسیم و زر ماند و کج مال
و مادام رسد حمتش بر روان	وز آن پس که چیزی با نذر روان
توان گفت با اهل دل کو بماند	بزرگی کز و نام نیکو بماند
گرا امید واری کز و بر خوری	الاتا درخت کرم پروری
منازل بمقتدار اچسان دهند	گرم کن که فردا که دیوان نهند
بدرگاه حق منت ملت شتر	یکی را که سعی قدم شتر
ببوسان سیمه مزد ناگرده کار	یکی باز پس خایم و شر مپار
تتوری چنین کرم نمانی زیست	بهل تا بدندان بر دپشت سبت
که پستی بود تخم ناکاشتن	بدلانی که غله بر داشتن

حکایت پادشاه پیداکر و زان

خر و مند روی اقصای سام	گرفت از جهان کنج غاری عام
بصبرش دین کنج تاریکی حای	بکنج قناعت فرو رفت پای
شندم که نهش خدا دوست بود	ملک سیرت آدمی پوست بود
بزرگان بنام پسر بردش	که در می نیاید بدر نام سرش
تسنا کند عارف پاکباز	بدری یوزه در خویش تن برک از
جو سر عیشش نفس گوید بده	بجواری کبر و اندش ده بن
دران مرزگان پیر شیار بود	یکی مرزبان سپه کار بود
که سر ناتوانی که در نیستی	بسر نخکی خچ بر تافتی
جهان سپوز و بی رحمت و خیره کش	رتنجیش روی جهانی ترش
کر و سی برتند از ظلم و عار	ببر و ند نام بدش در دیار
کر و سی بماند مپسکین و ریش	پس خرقه نقرین گرفته به پیش
ید ظلم جایی که کرد و دراز	نی پنی لب مردم از خند باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه	خدا دوست در وی کردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت	بنفرت ز من در کش و سخت

مرا با تو دانی سردوستیت	ترا دشمنی با من از بجز حسبت
گرفتم که سپالار شکر نیم	بعزت ز درویش شکست نیم
کنویم فضیلت نهم بر کیس	جان باش با من که هم کسی
شنید این سخن بادشویار	بر آسفت و گفت ای ملک موشدار
وجودت پریشان خلق ازوست	ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی	زین دست دوستی دستار منی
مده بوسه بر دست من و پیوار	برود و پستان مرا دوست دار
خدا دوست را که بدزد پو پست	نخواهد شدن دشمن دوست
عجب دارم از خواب آن کس دل	که خلقی بند از و تنگ دل

کفایت در نگاه داشتن درویشان و رعایت دل ایشان

بما زور مندی کن بر کهن	که بر یک نمط می نماز چنان
سپرخیه ناتوان بر پیج	که کرد دست یابد بر آیینی بسج
مبهر کفمت پای مردم ز جای	که عاجز شوی کرد آیینی پای
دل دوستان جمع بهتر که کنج	خزینیه تی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کیس	که افتد که در پایش انتی بیس

که روزی توانا ترا ز وی هوشی	تکل کن ای ناتوان از قوی
که باز وی همت باز دست زور	بهمت برار استیهده شود
که دندان ظالم بخواند کند	لب خش مظلوم را کوبند
چه داند شب پاسبان چون گذشت	به بانک مال خواجه بیدار گشت
نسوزد دلش بر خریشت ریش	خورد کاروانی غم بارش
چو افتاد پسنی جبر ایستی	گرفتم گرفتار دکان بیستی
که پستی بود زین سخن در گذشت	بر نیت بگویم کمی پس در گذشت

گفت را اندر رحمت بر ناتوانان در حال توانایی

که یاران فراموش کرد عیش	جان قحط پالی شد اندر دشت
که لب تر کردند زرع و خلیل	جان آسمان بر زمین شد خلیل
نماند آب جز آب چشم تسیم	بجو شید پر چشمهای تسیم
اگر بر شدی دودی از روزی	بنودی براه پوه زین
قوی بازوان سپت در ماند چت	جو درویش بی برک دیدم درخت
ملخ بوستان خورده مردم ملخ	نه در باغ سپری نه در کوچه چرخ
از و مانن بر استخوان پوستی	دران حال پیش آدم دوپستی

<p> خداوند جاه و زر و مال بود چه در ماندگی پشت آمد بکوی جو دانی پرسی سوالت خطا مشقت بجد و نهایت رسید نه بر می رود با بکف فرما و خوان کش در سر جایی که تر با یک نیست ترا هست ببطراز طوفان باک نگه کردن عالم اندر غیب نشاید همی و پستانش غریق عسم بی نوایان رخم زرد کرد نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش که ریشی بی پشم بلرز و تنم که باشد به پیلوش رنجور و سست بکام اندرم لقمه ز سر سبت و در کجا ماندش عیش در بوستان </p>	<p> و کرجه بکنت قوی حال بود بد و گفتم ای یار پائین نه خوبی تندید بر من که عقلت کجا نه بینی که سختی بغایت رسید نه باران همی آید از اسپان بد و گفتم آخر ترا باک نیست که از نیستی دیگری شده باک نگه کرد و نجبیده در مفتح که مردار چه بر ساحل است ای رفیق من از بی نوایی روی زرد نخواهد که پس در خرد مندیش یکی اول از تندرستان منم منقص بود عیش آن تندرست جو پشم که در ویش پس کین نخورد یکی را برندان درون بوستان </p>
---	--

حکایت

شبنم که بعد از بزمی بسوت	شبی در خلق آتشی بر فروخت
که دکان مارا اگر ندی بنود	یکی شکر گفت اندران حال و دود
ترا خود غم خوشتن بود بس	جهان دید گفتش ای بی بس
و که چه سرامیت بود بر کنار	پسندی که شهری زو بنار
چو پند کسان بر شکم بسته سنگ	بهر پند دل کی کند معنی تنگ
چو پند که درویش خون می خورد	تو اگر خود آلینت چون می خورد
که می سجد از غصه رنجور وار	مکتوبت در پست رنجور دار
نخسند و امندگان و اسپند	سبک رو جو یاران بمنزل رسند
چو پند در کل خرفار کش	دل پادشاهان شود بار کش
از کفایت حدیث حرفی بس است	اگر در پیرای سچادت کست
که کرفار کاری سپمن ندوی	همینت پندیت اگر شبوی

حکایت دو برادر و عالم و قافیت کار ایشان

برادر دو بودند از یک پدر	شبنم که در مرزی از ختر
کنوروی و دانا و شمشیر	پهدار و گردن کش و پل تن

صبر
در هر...

طلبکار جولان ناور و رفت	پدر مرد و در او پیکین مرد رفت
بر یک پسر زان خصمی بداد	برفت آن زمین او و قسمت نیاو
به پیکار شمشیر کین بر کشند	مبادا که بر یکدیگر پسر کشند
بجان آفرین جان شیرین سپرد	پدر بعد از آن روز کاری شمر
و فاش فرو بست و پست اعل	اجل بجلاندش طناب اعل
که بنی حد و مر بود کج و سپاه	مقدر شد آن مملکت بر دوشاه
گرفتند هر یک یکی راه پیش	بحکم نظر در به افتاد خویش
یکی طم تا مال کرد آورد	یکی عدل تا نام نیکو برد
درم داد و تیمار در رویش کرد	یکی عاطفت سیرت خویش کرد
شب از بهر درویش شب خانجاخت	بنا کرد و نمان داد و لکرتواخت
جانانکه خلتیون بسنگام عیش	خراین تپی کرد و پر کرد حبش
جوشیر از در عهد بو بتر چید	بر آمد همی با بک شادی بر عد
که شاخ امیدش بر و مند باد	خدیو خردمند فرخ نهاد
پسندیده بود و فرخنده جوی	حکایت شنو گو دکی نام جوی
شناکوی حق با مداد ان و شام	ملازم بدلداری خاص و عام

دران ملک قارون فرستی دلیر	که شه داد کرد بود درویش سیر
نیامد در ایام او بر دیله	نگویم که خاری که برک کلی
سر آمد بتباید ملک از سران	نهادند بر خطش سروران
و که خواست کافرون کند تخت	بمیزود بر مرد و متجان حاج
طمع کرد در مال بازار کان	بلا نخت بر جان چسار کان
بامید شیشه نداد و نخورد	خر و مند دادند که ناخوب کرد
شینه ند بازار کانان خبر	که ظلم است در بوم آن بی خبر
بریدند از آنجا خرید و فروخت	زراعت نیامد رعیت بسوخت
جوابش از دوستی پر تباخت	بنا کام دشمن بر و دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش کند	پیم اسپ دشمن دیرش کند
وفا از که جوید که پیمان سخت	خراج از که جوید که متان کسخت
جه نیکی طمع دارد آن سوفا	که باشد دعای بدش در قفا
جوختش کمون بود در کاف کن	نگردد آنچه گفتند نیکان که کن
جه گفتند نیکان بران نیک مرد	تو بر خور که پیدا کرد بر خور
کانش خطا بود و تدبیرت	که در عدل بود آنچه در ظلمت

حکایت

یکی بر سپر شاخ بن سیمه برید	خداوند بستان نکه کرد و دید
بگفت اگر این مرد بد می کند	نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی	ضعیفان میکنند کج بقوتی
جو خواهی که فرود آسوی	مکن دشمن خویش تن کجتری
که هم بگذرد بر تو آن سلطنت	بگیری و بقر کنون دامت
مکن خجسته از ناتوانان بدار	که گر بکنندت شوی شرمسار
که ز شپت در چشم از او گمان	ببیا و ناز دست افتادگان
بزرگان روشن دل نیک بخت	بفرز آنکی تاج بردند تخت
ز دنیا راه را پستان کج مرو	و کر را پست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات

مکو جاسی از سلطنت پیش نیست	که ایمن تر از ملک درویش نیست
سبک بار مردم سبک تر روند	حق نیست صاحب دکان بشوند
تهی دست تشویش نایب خورد	جهان بان بقدر جهایب خورد
کدرا جو حاصل شود نان شام	جان خوشش ببد که سلطان شام

عم و شادمانی سپر میرود	بهر کاین دوار سپر بدر میرود
چه از آنکه بر سپر نهادند تیج	چه از آنکه بر گردن آمدند خراج
اگر سرفراز میگیوان بست	و گزینند پستی برندان دست
جو خیل اجل بر سپر مرد و تا	نمی شاید از یکدگر شان شخت

حکایت

شیدم که کعبه را در دجله	پنجن گفت با عابدی کله
که من زور فرمان می دادم	سپر بر کلاه می داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق	گر فتم با زوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خرم	که ناکه بخوردند کرمان پرم
بکن بنیه غفلت از گوش هموش	که از مردگان پندت آید گوش

گفتار از کار کوری و بدکارستی و سپر انجام آن

بگو کار مردم نباشد بدش	نور ز کسی بد که نیک اندش
شر انگیزم در سپر شر شود	جو کردم که با خانه تشر شود
اگر نفع پس نهاد تو نیست	چنین جوهر و سنگ خار اکیست
غلط گفتم ای یار ساید خوبی	که نفعیت در آهن و نیک وری

به پکار دشمن لیران بست	مزر بران نابور دشیران فرست
برای جهان دیدگان کارکن	که کار از مودست پرکن
کرت مملکت باید آراسته	مده کار اعظم بنو خاسته
سپه را کمنش و جز کسی	که در جنگها بوده باشد بسی
تا بدسک صید روی ایزد	ز رویه رمد شیر نادیده
جو پرورده باشد در شکار	نرسد جو پیش آیش کارزار
بگشتی و خیر و آماج و کوی	ولا و رشود مرد فرخاش حبی
بکر ما به پرورده عیش و ناز	بترسد جو پند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین	بودش زندک و دیکه بر زین
یکی را که پنی تو در جنگ بست	بکش کرد و در مصافش گشت
مخنت به از مردمشیر زن	که روز و غا سپهر تا بدخور

حکایت

جن خوش گفت گر کین بفرزند خویش	جو قربان پکار بر بست و کش
اگر چون زنان حبیبت خواهی که بیز	مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ بست	نه خود را که نام او را نرا بست

شجاعت نیاید مگر زان دیوار	که افتند در حلقه روزگار
دویم جنس هم سفره هم زبان	که بکشند در قلب بیجا جان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر	بر او در جنگ کال دشمن اسیر
چو پستی که یاران نباشند یار	نرمیت زمیدان غنمیت شمار

کفتار اندر دلاری نمرندان

دو تن پرور ای شاه کشور کشای	یکی مرد دانا و کراهل رای
ز نام آوران کوی دولت برند	که دانا و شمشیر زن پرورند
سر آنکوقتلم را نور زید و تیغ	برو که کعبه سیرد کلوای دریغ
قلم زن کوه دار و شمشیر زن	نه مطرب که مرد می ناید زن
نه مردیت دشمن بر آسباب جنگ	تو مرد موش ساقی و آواز جنگ
بسا اهل دولت بی بازی نشیت	که دولت برفتش سازی ز پشت

مکرم کفتار در حسد کردن از دشمن

مکرم کفتار بد اندیش تر پس	در آوازه صلح از و پس تر پس
بسا کس بر وزایت صلح خواند	چو شب شد می در پس خفته
ز ره پیوستن خفتند مردان از آن	که بپست بود و خوابگاه زن

بخیچه درون مرد شمشیر زن	برهنه بچسبد جو در خانه زن
بیاید نهان جنگ را پختن	که دشمن نهان آورد تا خستن
حذر کار مردان کار اگر است	تزلزل پدر و بین لشکر است

دکھتار در مصالحت دشمن از روی عاقبت ایشی

میان دو بدخواه کوتاوست	نه فرزا نکلی باشد ایمن نیست
که گرم رود با هم پکالندراز	توسیت کوتاها ایشان دراز
یکی به نیرنگ مشغول دار	و گرازی پستی بر آورد مار
اگر دشمنی پیش گیرد پستیز	بشمیر تدبیر خوش بریز
برود و پستی گیرد با دشمنش	که زندان شود پیرهن تنش
جو در شکر دشمن افتد خلافت	تو بگذار شمشیر خود در غلاف
جو کرکان پسند بر سم کنند	برآید اندمیان کوسفند
جو دشمن بدشمن شود مشغول	تو با دوست بنشین با رام دل

کفر گفتار در دفع دشمنان برای تدبیر نوری

جو شمشیر پیکار برداشتی	کنهد از نپیان ره اشتی
که کشور گشایان مغضرب گشایان	نهان صلح بپسند و پیدا

<p> دل مرد میدان نهالینه بجوی چو پالاری یوز دشمن بجنب که باشد کزین بیب هم پیرو اگر گشتی این بن ریش را نرسد که دورانش بندی کند کسی بندی از او دستگیر اگر سر نهد بر خطت پیروی اگر خفیه یک دل بدست آوری </p>	<p> که باشد که در پیش اقی جوی بکشتن برش کرد باید در گن باند گرفتار در جنبری نیبسی در بند خویش را که بر بندیان زور مندی کند که خود بوده باشد به بندی آید چونیکش بداری نهد دیگری از آن که صدره شیخون بری </p>
<p> کفایت در عذر از دشمن که اندر طاقت آید </p>	
<p> کرت خویش دشمن شود و در که کرد در روش کین تویش بداندیش را لفظ شیرین مین کسی جان آسب دشمن نبند که دار و آن شوخ در کیسه سپاسی که عاصی شود در امیر </p>	<p> زلبیش این مشور خشار چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش که ممکن بود هر در انکبین که مرد و پستان از دشمن سپرد که چند هم خلق آیکسه پر و راتا تو این بخدمت گیر </p>

حکایت

شنیدم که مردی براه حجاز	بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
جان کرم رو در طریق خدای	که خار مغیلان بکنند می پاری
با خر بوسو پس خاطر بریش	پسند آمدش در نظر کارخویش
تیلیس المیس در چاه رفت	که توان ازین نحو بر راه رفت
گرش رحمت حق نه در یافتم	غرورش سر از جاوه بر تافتم
یکی ماتف از غیش آواز داد	که تکین بخت مبارک نهاد
مپسندار اگر طاعتی کرده	که نریه بدین حضرت آورده
با چنان آسوده گردن دیله	به از الف رکعت بهتر نریله

حکایت

بسر تنک سلطان جنین گفت زن	که خیر ای مبارک در خیر زن
بر و تا ز خوانت نصیبی دمنند	که فرزند کانت نظر بر رمنند
بگشای بود مطبخ امر و رسد	که سلطان شب نیت روز کرده
زن از نا امید سر انداختش	همی گفت با خود دل از فاقه اش
که سلطان ازین وزن انی جنواست	که افطار او عید اطفال ماست

خورنده که خیرش بر ایدر دست میسلم کسی بود روز هدا ^{شت}	باز صایم الد مرد نیارست که در مانده را دهنان جا ^{شت}
و کر نه جلازم که زحمت بری خیالات ناوان خلوت نشین	ز خود باز کبیری هم خود خو ^{بی}
صفاست در آب و آینه ییز	بهم در کند عاقبت کفر و دین ولیکن صفا را با تمیز

حکایت

یکی را گرم بود و قوت نبود که سفله خداوند پستی مباد	کفایش بقدر مروت نبود جو انمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند افوت جو چو سیلاب ریزان کج در کوپا	مرادش کم اندر کند او فدا کنیرد همی بر بلندی قرار
نه در خور و سپر مایه کردی گرم برش تنگدستی دو حرفی تو ^{شت}	تنگ مایه بودی ازین لاجرم که ای خواب فرجام فرخ ^{شت}
یکی دست گیرم بجدی درم بخشم اندرش قدر چیزی نبود	که جذبت تا من نرندان درم ولیکن بد پش بشیری نبود
بخصمان بندی فریستاد مرد	که ای نیک نامان از ادمرد

<p> و کر می کرد یزد و ضحان بر پیش و زین شهر تا پاسی دار یک کیز قرارش نماند ز رو یک نفس نه سیری که باوش سیدی کرد که حاصل کن این سیم یام و را که مرغ آرقفس رفته شوان گرفت نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند برو پار سایی گذر کرد و گفت چه پیش آمدت تا بزندان بی نخورد و نم بحیلت گری مال کس خلاصش ندیدم مگر بند خویش من آسوده و دیگری مای پی بند ز سی زندگانی که هاشم مرد به ارعالم زنده مرد دل تن ز من دل که مبیرونه جاک </p>	<p> بدارید جندی کف از دوش و ز انجا بزندان آمد که خیز چون کجکشت در باز دید آرقفس جو با و صباران سیر کرد گرفتند حالی جو امرد را به بیچارگی که راه زندان گرفت شنیدم که در حبس سالی ماند زمانه نیا سوده شبها سخت نه پذیرمت مال مردم خوری بگفت ای حلیم مبارک نفس یکی ندیدم شکوه آوردش ندیدم نیز و یک رایم پسند بمرد آخر و نیک نامی بهرد تن خفت مرده در زیر کل دل ز من سرگز کرد و هلاک </p>
--	---

حکایت

یکی در بیابان سگی شسته یافت کله دلو کرد آن پسندیده پیش بخدمت میان بست و بار کشاد خبر داد و پند بر از حال مرد اگر جفا کار می اندیش کن کسی با سگی نیکویی کم نکند کرم کن جهان کت بر آید دست بقطر از زرخش کردن ز کج بر و سر کیسه بار در خور و زور	برون از رفق در حیاتش یافت جو چهل اندر و بست دستار جو سپک تا تو از آدمی آب داد که داو و رکنان از و عفو کرد و فاپش کبر و کرم پیش کن کجا کم شود خیر با نیک مرد جهان بان در خیر بر پس نبت نباشد جو قریطی از دست پنج کرانت پای پنج پیش مور
---	---

گفت ز در کردش روزگار

تو با خلق سهلی کن ای نیکخت که از پا در آید مانند اسپر بازار فرمان من بر رسی جو یکین و جاست بود بر دلم	که فردا نیکر و خدا بر تو سخت که افتاد کار بود دست کبر که باشد که افتد بفرمان تو مکن زور بر ضعف درویش عالم
--	--

کرافت

که از کار آشفته بگریستی	که پس دیدارین تخت زبستی
کچان شهد نوشند و مرغ و بره	مرا رویان می نهند تیره
که انصاف پرسی ز نیکو است این	پر مننه من کرد بر او پستین
چه بودی که پام درین کار کل	بکنجی فرورستی از کام دل
مگر روز کار می پس آندی	ز خود کرد محنت بیفتا ندی
شنیدم که روزی زمین کجا	عظام زخندان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد کس پیخته	که نامی دندان فرو رخت
زبان نیی و مان ندی گفت و را	که ای خواجه بابی نوایی بیار
نه اینست حال من زیر کل	شکر خورده اشکار یا خون دل
غم از کردش روز کاران	که بی ما بگردد بیس روز کار
سمان بخت کین خاطرش و دی داد	غم از خاطرش رخت کیسونا
که ای نفس بی رای و تدبیرش	کش بار و تیمار خود را کش
اگر بنده پای بر سپر بود	و کر سپر با وج فلک بر بود
در آن دم که حالش در کون شود	بهر که از سرش مرد و پرون شود
غم و شادمانی مانند لیک	جزای غسل مانند نام نیک

کر م پای دار د نه د بهیم تخت	بده کر تو این ماند ای نیکت
مکن کتیه بر ملک و مال و حاشم	که پیش از تو بود دست بعد از تو
زرافشان جو دنیا بخواسی گذاشت	که سعدی در افسانه چون زبشت

گفت زاندر ز پادشاهان در ای
ایشان در شکر کشی و امور مملکت در ای

به تدریج رستم در آید به بند	که اسپند یارش نخبیت از کند
مزن تا تو اینی برابر و کره	که دشمن اگر چه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش	کسی کش بود دشمن از دوست
مزن بر سپاسی خود پشتر	که توان زد انکت نباشتر
اگر زو توانا تری در بند	نه مردیت بانا توان روز کرد
اگر پیل زوری و کرش چنگ	بند یک صلح بهتر که جنگ
جو مرد از همه جیلی با رست	حلاست بردن شمشیر دست
اگر صلح جوید عدو سپر میج	و کر جنگ جوید عنان بر میج
که گروی به بند در کارزار	تر است قدر و شود ده هزار
و کر پای جنگ آورد در کار	نخواهد بخش از تو دا و ر حیا

<p> که بکینه و ر مهر بانی خطاست فزون کردش کبر و کردش کشتی بدرکن زد کین و خشم از سر است بجشای و از مکرش اندیشه کن که کار آرموده بود و سال خورد چه دایه کران قوم باشد به تنها من جان شیرین بیاد و کرد در میان لبس دشمن بپوش جو شب شد در اقلیم دشمن یاست چو پانصد سیت بدر زمین حذر کن نخست از کین کا تا بماند بزنجیم بر جایگاه و را فرا سیاست معسر سرخی زور مندش نماید که نادانستم کرد بر خوشتن </p>	<p> تو خود جنگ را بشو کنی چو است چو با سطله کوی مطرف و خوشی چو دشمن در آید جز از ورت جو ز نهار خواهد گرم پیش کن ز تدبیر سپهر کن بر مکر و بنیدیش در قلب میجاست چو پنی که لشکر زرم دست داد اگر بر کناری کوشن بکوش اگر خود مزارای و دشمن دوست شب تیر چرخه پوار کرین جو خواهی بدین شب را تا میان دو لشکر بیک روزه راه کرا و پیش دستی کند غم مدار ندانی جو لشکر بیک روزه را تو آسوده بر لشکر مانده زن </p>
---	---

بسی در قفای نریمیت مران	مبادا که دور افستی از یاوران
مواپمنی از کردی سجا جوینغ	بگیرند کردت بز و پین تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه	که خالی باند پس پشت شاه
سبزه را کجها بی نه شهریار	به از جنگ در حلقه کارزار
دلاور که باری تهور نمود	باید بمقدارش اندر فرود
که بار و کرد دل نهد بر هلاک	ندارد در زبید او حی بسرخ ناک

بسی در قفای نریمیت مران در نواختن شکر بیان در حال امن

سپاسی در آسودگی خوش بار	که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی بپوس	نه آنکه که دشمن فرو گوشت کوس
سپاسی که کارش نباشد بر برگ	کجا دل نهد روزی سجا بر برگ
نواحی ملک از کف بد سچال	بشکر کند دار و شکر بال
ملک را بود بر عدو دست حیر	جو لشکر دل آسوده باشند
بهای سرخوشتن می خوردند	نه انصاف باشد که سختی بر بند
جو دارند کج از سپاسی در تیغ	در تیغ آید دست برودن تیغ

بسی در قفای نریمیت مران کار از نموده

بجای دست گیرد دعای ویت
 شنید این سخن شهریار محبم
 برنجید و پس ببول خویش گفت
 بفرمود تا سر که در بند بود
 جهان دیده بعد از دو رکعت نماز
 که ای برادر از زنده اسپهان
 و گر همچنان برد عادتت دست
 تو گفستی ز شادی بخوابد پد
 بفرمود و کجین نه که سرش
 از آن جمله و امن بغیاند و گفت
 مرو با سر رشته بار و کر
 جو باری فتادی که دار پا
 ز سپیدی شنو کین سخن را پت

دعای پستم دیدگان در پت
 رخشم و خجالت بر آمد محبم
 حق است این نصیحت که در وی گفت
 بفرمانش آزاد کردند زود
 بد او بر آورد دست نیاز
 بکنش گرفتی بصلحش جان
 که سه سپهر آورد و بر پای بست
 جو طوس چون رشته در پایند
 قشاندند در پای و زر بر سرش
 حق از هر طبل شاید نرفت
 مباد که دیگر کند رشته سر
 که بجبار دیگر نغزند ز جای
 نه مر بار افتاده بر خاستت

در معنی غامضی و نصیحت کسی که به پندیر و ...

حکایت کند از جفا کتری

که فرمان دمی داشت بر کشوری

<p> شبا ز بیم او خواب مردم حرام بشبت دست پکان از و بر دعا زدست پستم گریه کردند ز ا بگو این جو از ابر پس از خدا که سر پس نه در خورد پیغام او منه با وی ای خواجسته حق در میان که ضایع شود تخم در شور بوم برنج بجان و برنج باندت دل مرد حق کوی از انجا قوت که در موم کیمیر دزدی سبخت برنج بد که دزدیت و من با سپان که حفظ خدا با سپان تو باد خداوند را من و فضل و سپاس نه چون دیگر انت معطل گذاشت ولی کوی بخشش نه سر پس بر بند </p>	<p> در ایام او صبح مردم جو شام همه روز نیکان از و در بلا گروسی بر شیخ آن روز کار که ای پیردانی فرخنده را بخشاید ریغ آیدم نام دست کپی را که بیستی ز حق بر کران در لغت با سینه گفتن علوم جو در وی نکیس در عهد و داندت ترا عادت ای پادشاه حق و پادشاهت کین خلقی دارد ای نیک بخت عجب نیست که ظالم از من بجان تو هم با سپانی با نصاب داد ترا نیست منت ز روی هیاس که در باب خیرت بخدمت بداشت همه کس بمیدان کوشش در بند </p>
--	---

<p>خدا در تو بوی بهشتی سرشت قدم ثابت پایه مرفوع باد عبادت قبول و دعا مستجاب</p>	<p>تو حاصل کنی بوی بهشت دلت روشن و وقت مجموع باد حیات خوش و رفتت برصواب</p>
<p>گفتار در تدبیر امور</p>	
<p>مدار ای دشمن از کار زار نعمت در دست نه باید به بست بتعوید اچنان ز مابش به بند که اچنان کند کند ندان سز مراعات دشمن جان کن که دوست که از قفس سیلاب یدم بسی</p>	<p>همی ناید به تدبیر کار چون توان عدو را بقوت شکست که اندیشه باشد ز خصمت گزند عدو را بجای خنک ز بریز عدو را بفرصت توان کند پوست حذر کن ز پیکار کمت ریکه</p>
<p>حکایت درون با سپهر گداز</p>	
<p>یکی ماه پیکر کینه خرید بعقل خردمند بازمی کینه سرانگشتها کرده غایت کند جو تو پس و محل بود در انقباض</p>	<p>جو دور خلافت بهارون رسید پیکر آفتاب بن کل کینه بخون عزیزان سر و برده چنگ برابر وی عابد فریش خضاب</p>

شب خلوت آن لعبت حورزاد	مکرتن در آغوش نارون نداد
گرفت اشخشم در وی عظیم	سرس خواست کردن حج جوزایم
بگشا سرانیک بشمشیریز	ببید از و با من مکن خفت و خیر
بگفت از که بر دل گرد آید	چه خصلت ز من ناپسند است
بگفت ارکشی ورش کافی سرم	ز بوی دمانت برنج اندرم
کش تیغ پیکار و تیر پستم	بیکبار و بوی دمن دم بدم
شنید این سخن سپر و زینت	بر آشفتنیک و برنجید سخت
دش که در حال از و رنج شد	دو اگر دو خوش بوی بن غنچه شد
پری هم نشین کرد و دست	که این عیب من گفت یا من است
بزد من آن کس هوا خواه است	که گوید فلان خار در راه است
بکم راه رفتن نکو می رسد	جهای تمام است جور قوی
سرا که که عیبت نکونید پیش	منرد این از جا های عیب خویش
مکشه شیر و شکر فایق است	کپی را که سقمونیا لایق است
چه خوش گفت یکروز دارو فروش	شفا بایست داروی تلخ لو
اگر شربت بایست سودمند	ز سحی پستان داروی تلخ بند

که فردا بدندان بی پشت دست	که بخت دست نه مر جت
که پست خدایت بود پرده پوش	بپوشیدن ترووش کوش
مبادا که گروی بدر مانع غیب	مگردان غریب از دست بنی نصیب
که ترپد که محتاج کرد و بغیر	بزرگی رساند بخت حاج خیر
نه روزی که دل خسته باشی مگر	بحال دل خستگان در مگر
ز روز فروماندیکه یاکن	درون فروماندگان شاکن
بشکرانه خواهنده از دران	نخواستنده بر در دیگران

گفتار در نواختن یتیم

غبارش بقیان و معجز کلن	پدر مرده را سایه بر سپر کلن
بود تازه بی پنج سر کرد خست	ندانم چه بودش فرومانده سخت
مده بوسه بر روی فرزند خویش	یتیمی که پنی پراکنده پیش
و کرخشم کیرد که بارش بد	یتیم اگر بگرید که نانش خرد
بلرز و همی چون بگرید یتیم	الانامگرید که عرش عظیم
بشفقت بقیانش از چهر خاک	برحمت بکن آتش از دیده پاک
تو در سایه خویشتن اورش	اگر سایه خود برفت از سرش

من آنکه پرتاج ورداشتم	که سر برکنار پدر داشتم
اگر برو جو دم شپتی مکن	پریشان شدی خاطر خدایس
کنون دشمنان که برندم آسیر	نباشد کس از دوستانم بغیر
مرا باشد از در و طفلان خبر	که در طفلی از سپهر برفتم پدر

حکایت

یکی خار پای پی تیبی مکنند	بخواب اندر شن دید صدر خنبد
همی گفت و در روضها فی حمید	کز آن خار بر من چه کلهامید
مشو تا تو این ز رحمت بری	که رحمت بر ندت جو رحمت بری
جو انعام کردی شو خود پرست	که من سپرورم دیگران پرست
اگر تیر دورانش انداخت	که شمشیر دوران سنوزا پخت
جو پستی دعا کوی دولت نزار	خداوند را شکر نعمت گذار
جو چشم از تو دارند مردم	نه تو چشم داری بدست کسی
گرم خوانده ام سیرت پروران	غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یک مرقه ابن سبیل	نیاید بمهبان پیرای خلیل
---------------------------	-------------------------

بفرخنده خویی نخوردی چکا
برون رفت و مرجانی بگرید
بتهنایکی در میان جوید
بدل ایش مرجایی بگفت
که ای جسمهای مرا مرد مک
نعم گفت و برجت و برداشتم
رفیقان همان سرای خلیل
جو بسم الله آغاز کرد سبح
چنین گفتش ای پر دیرینه روز
نه شطرت وستی که روزی
بگشایم هر طریقه بدست
بدانست پیغمبر نیک فال
بخواری بر اندش جو پیکانه دید
سروش آواز کرد کار خلیل
منش داده صد پال روزی

مگر نی نو استی در آید ز راه
بر اطراف وادی که کرد و دید
سر و مویش از کرد پیر سی سفید
بر پسم کریان صلا یسی بگفت
یکی مرد می کن بنان و کان
که دانست خلقش علیه السلام
بعزت نشاندند پس ذلیل
نیامد ز پیش حدیثی بسبع
جو پیران نمی منبت صدق و سوز
که نام خدا و نذر روزی بری
که نشنیدم از پیر آذر پرست
که کبرست پرتبه کرد و حال
که منکر بود پیش با پکان پس
بهیبت ملامت کمان گای خلیل
ترانفت آواز ویکرمان

کراومی بردپش از سجود تو واپس جبرامی برمی دست چوید

گفتار در احسان با مردم نیکو

که این زرق و شیدت ان کرد	که هر پسر بند اچنان مزن
که علم و ادب می فروشد بنان	زبان می کند مرد تفسیر دان
جو ارزان فروشد غبت خرد	ولیکن تو بستان که صاحب خرد

حکایت

که محکم فرو مانده ام در کیلک	زبان این آید بصاحب دل
که داکلی از و بر دم و منیت	یکی سغله را ده درم بر منیت
همه روز چون سایه دنبال من	همیشه پریشان از و حال من
در و ندم چون در خانه ریش	بگرد از پنجه های طاس بریش
جز آن ده درم چیزی دیگر نداد	خدایش مگر تا ز ما دور براد
نخوانده بجز باب لای صرف	نداشت از دق و قر وین الف
که آن قلمت بان حلقه بر در نزد	خور از کوه یک روز سپهر بر نزد
از آن پنکدل دست گیر دیم	در اندیشه ام تا کد امم کریم
در پستی دو در استیش نهاد	شید این سخن پسر فرج نهاد

سنگال
زریق

<p>برون رفت از اینجا جز تازه نوی برو که مبرد نباید که ریت ابو زید را اسپ فرزند نهد تو مرد زبان سستی گوش باش ز خلق آبرویش کند و اشتم الا تا نینداری افسوس پس کرد ز دست جهان که بزنی یا وه کوی که این کسب خیرست آن دفعه بیاموز و اخلاق صاحب دلان بعزت کنی چند سعیدی کوش نه در خط و زلف بنا گوش و خال</p>	<p>زرافت و در دست افغانی یکی گفت شیخ این بدانست که ایسی که بر شیر ز زین نهد بر آشفست عابد که خاموش باش اگر راست این که پنداشتم و که شوخ جستی و پالو پس کرد که خود را کند و اشتم آبروی بهان بدانرا در مخش و زر خنک آنکه در صحبت عاقلان کرت عقل و تدبیر و رایست شوش که اغلب درین شیوه دارد مقال</p>
--	---

حکایت

<p>خلف بود صاحب دلی شیا جوار از دکان دست از بر گرفت مسافر بهمان سرای اندرش</p>	<p>یکی رفت و دینار از و صد هزار نه چون میسکان دست بر زر گرفت ز درویش خالی نبودی درش</p>
--	---

دل خویش و پیکان ز جور سپند کرد	نه همچون پدر سیم ز زینت کرد
ملاحت کنی گفتش ای نیک	بیک ره پریشان کن مهر مست
ز روان نعمت نماند نیستی	مگر این حکایت گفتت کسی

حکایت

درین روزها زاهدی با سپر	شنیدم که می گفت جان پدر
مجرد و خانه پر داز باش	جوان مرد و دنیا بر انداز باش
پسرش من بود و کار آزما می	پدر را شنا گفت کای نیک را می
بسالی توان خرمن انداختن	نه مردی بود در زمان سوختن
جو در تنگ پستی ندادی سگب	که دار وقت فراخی حسیب

حکایت

بذختره خوش گفت بانوی ده	که روز نو ابرک سختی بنه
همه وقت بردار مشک و پیوی	که پیوسته در ده روانیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن	بزر نیچه شیر بر تافتن
بیکجا ربرد و پستان زرمپاش	وز آسب دشمن با بدیشه باش
اگر مرجو اینی بکف بر نیستی	گفت وقت حاجت بماند

خدا که بخت ببندد دری	کشايد فضل و کرم ديکری
بناخپس بی نو اسپرشد	بسا کار منعم ز بر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیک مردان شنو	اگر نیک مردی و مردانه ز
که شبلی ز خاتون کندم فروش	بده بر دانبان کندم بدوش
نکه کرد موری دران غم دید	که سرشته مرگوش میدوید
ز رحمت برو شب نایغیت	با و ای خود بارش آورد
مودت نباشد که این مورریش	پراکنده کرد انم از جایش
درون فرو ماندگان جمع دار	که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فرد و پی پاکیز	که رحمت بران بت پاک باد
میا ز از موری که دانه کش است	که جان ارد و جان شیرین
پسپاه اندرون باشد و سنگدل	که خواهد که موری شود سنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور	که روزی با پیش در اقی جومو
نه بخشو و بر حال پروانه شمع	نکه کن که چون سوخت در پیش جمع
کر فتم ز تو ناتوان تر بسببیت	توانا تر از تو هم خست

گفتار از جوانمردی و مهربانی

ببخش ای سپر کا دمی زاده صید	با حسان تو آن کرد و وحشی بقید
عدو را با لطف کردن به بند	که نتوان بریدن تبسغ از کمند
جو دشمن گرم پسند و لطف و جو	نیاید در خبثت از دور و جو
مکن که بد پسنی از یار نیک	نیاید تخم بدی با ز نیک
جو باد دست دشوار گیری و تنگ	نخواهد که پند ترا نقش و رنگ
و گر خواجه باد دشمنان نیک بست	بسی بر نیاید که گردند دست

حکایت

بره بر یکی چشم آمد جوان	بگش در پیش کوی سفندی و آن
بد و کفتم این ریمانیت و بند	که می آورد در دست کوی سفند
سبک طوق زنجیر از و باز کرد	جب ورا پست پویدن آغاز کرد
منور از پیش تازیان می دید	که جو خورده بود از کفش هم خرید
جو باز آمد از عیش و بازی بجای	مرا دید و گفت ای خداوند را
نه این ریمان می برد باش	که احسان کندیت در گردش
بلطفی که دیدست پیل دمان	نیار و همی جمله بریل بان

بدانرا نوازش کن ای نیک مرد	که سپک پاسبان دار و جوان بچورد
بران مرد کندست دندان بچورد	که مال دزبان بر پیرش دورورد

حکایت

یکی رو بهی دیدنی دست و پا	فر و ماند در صنع و لطف خدای
که چون زندگانی سپرمی برد	بدین دست و پا از کجا میخورد
درین بوج درویش شوریده رنگ	که شیری در آمد شغالی بکنک
شغال کون بخت را شیر خورد	بماند آنجس رو باه از وسیر خورد
و کرد روز باز اتفاق او فت	که روزی رسان قوت روزش باد
یقین مرد را دیده پسند کرده	بشد یکتیه بر آفریننده کرده
کزین پس بکنجی شینم جو مو	که روزی نخوردند پیلان بز و
سر خود فرو برد جدی بحیب	که بخشنده روزی فرستند عیب
نه پیکانه تیار خوردش دوست	چو جنبش رک و اسپتجان ماند
جو صبرش نماز جنعبنی و مویش	زد یوار محرابش مد بکوش
برو شیر درند و باش ای غل	میند از خود را جور و باه شل
جان سخی کن کرد تو ماند جو شیر	چو باشی جور و بز و امانده سیر

بجنگ آور و با کمان بوش کن	به برضد دیگران کوش کن
جو شیر آنگه را که دلفهرست	که افتد جو رو به سگ از وی هست
بخورتا تو این ز بازوی خوش	که سعیت بود در تر از وی خوش
جو مردان بر برج و راحت رسان	مخنت خورد دست پنج کمان
برو دست گیر ای نصیحت پذیر	نه خود را بیکن که دستم بگیر
خدا را بران بنجش است	که خلق از وجودش در آسایش است
کرم و زرد آن سر که مغزی دروست	که دون همتان ندی مغز و پوست
کسی نیک پند برد و پسرای	که نیکی رساند بخلس خدای

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود	بخیل اندرش با پای جود بود
صبا عسرتی رعد با کمان اهی	که بر برق مچی گرفتت می
تنگ ژاله می سخت بر کوه شت	تو گفستی مگر ابر نیان گذشت
یکمی پس رفتار نامون نورد	که با در پیش باز ماندی جو کرد
زا و صاف حاتم ز سر برو بوم	بگفتند برخی سلطان و موم
که همای او در کرم مردیت	جو اسبش بجولان ناوردیت

که بالای سیرش نبرد عقاب	بیابان نوردی جوشتی برآ
که دعوی خجالت بود بی کواه	بدستور و انا چنین گفت شاه
بجو اسم کرا و مکرمت کرد داد	من از حاتم آن اسب تازی داد
و کرر و کند بانک طبل تهنیت	بدانم که در وی سکو مهیبت
روان کرده مرد سمره وی	رسول منر مند عالم بیط
صبا کرده بار و کر جان درو	زمین مرده و ابر کر یان برو
بر آسود چون تشنه بر زنده رو	بمنز که حاتم آمد فرود
بدامن سگر و اوشان مرشت	سماطی بکلید و اسپ کشت
گفت آنجه دانست صاحب ستر	شب آمد بود دور روز دگر
بندان ز حسرت همی کند بست	همی گفت حاتم پریشان چوست
جرا پیش از نیم گفتی پیام	که ای بن ورمو بد نیک نام
ز بهر شام ووش کردم کجا با	من آن باد رفتار و دل شایه
نشاید شدن در جرا گاه و میل	که دانستم از رسول باران ویل
جز او بر در بار کاسم نبود	بنوعی دگر روی و راهم نبود
که همان بچسپ بدول از فاقه ریش	مروت ندیدم در آیین خویش

مر نام باید در قیلم فاس	و کر مرکب نام و ر کو مباحش
کسا ز ادرم دا و تشریف و اب	طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جو انمردی ط	مزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم برین کنت راضی مشو	ازین خوبتر با جوی شونو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن	که بود پست فرمان دهنی بمن
ز نام او ران کومی دولت بود	که در کج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم	که دستش جو باران فشاندم
کسی نام حاتم نبرد وی برش	که سود آفرستی از او برپیش
که جنذاز مقالات آن با دسج	که نه ملک دارد نه فرمان کنج
شنیدم که بخشی لو کانه ساج	جو جنک اندران بزم مردم نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد	و کر پس شنا گفتن آغاز کرد
خدم در برابر کینه داشت	یکی را بخون خوردنش برکاشت
که تا پست حاتم در ایام من	نخواهد بنیسی شدن نام من
بلاجوی راه نبی طی گرفت	بگشتن جو انمرد را پی گرفت

<p> جوانی بره پیش باز آمدش بگوروی و دانا و شیرین بان کرم کرد و غم خورد و پورش نمود نهادش سحر بوسه بر دست و پای بگشایارم شد اینجامتیم بگفت از نهی با من اندر میان بمن اگر گفت ای جوانمزد گوش درین بوم حاتم شناسی مگر سرش با پادشاه مین جو استیت کرم زه نمای بی بجایی که او است بخندید برنا که حاتم منم نباید که چون صبح کرد و سفید جو حاتم باز ادی که سر نهاد بخاک انداخت و در پای جت بینداخت شمیر و برکش نهاد </p>	<p> کز و بوی انسی فراز آمدش بر خویش در آن شبش میهان بداندیش را دل بیکی بود که نزد یک با جدر و زری پای که در پیش دارم مهمی عظیم جو یاران کیدل بگو شمش کجان که دانم جو انم و را پرده پوش که فرخند را بیت و نیکو سیر ندانم جب کین در میان استیت همین چشم دارم ملطف تو دوست سرانیک جدا کن تیغ از تم کز نذرت رسد کز شوی نا امید جو از ابر آمد فرخوش از نهاد کفش خاک بوسید و که پاود جو چارگان دست برکش نهاد </p>
--	---

که من کرکلی بر وجودت نعم دو چشمش بوسید و در بر گرفت	نه مردم که در پیش مردان نعم وز انجاط رقیق من بر گرفت
ملک در میان و ابروی مرد بگشایا تا جب داری خبر	بدانست حالی که کاری نکرد جواپیر نبستی بقبر اک بر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد جو انمرد شطرنج زمین بود	نیاوردی از ضعف تاب نبرد ملک را شنا گفت و تکلیف نهاد
که در یافتیم حاتم نام جوی جو انمرد و صاحب خرد و دیدش	سنرمند و خوش منظم و خوب روی بمردا کنی فوق خود و دیدش
مرا بار لطفش و تا کرد پشت بگفت آنچه دید از کرمهای و	بشمیره احسان و لطفم بگشت شهنش شنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری ام	که مهرست بر نام حاتم گرم

حکایت

شنیدم که طی در زمان سول فرستاد لکتر بشهر نذیر	لکتر و نذیر را بجان قبول گرفتند از ایشان کروی ای
بفرمود گشتن بشیر کین	که ناپاک بودند و ناپاک دین

<p>بخواهید ازین نام و ر حاکم که مولای من بود اهل کرم کشا و نذر نجیرش از دست و پای که را نشد پیدای خون بی دفع مرا ایند با جمله کردن به تهناس و یاران من در کند بسمع رسول آمد آواز وی که سرگز کند اصل کو خطا</p>	<p>زنی گفت من دستر حاکم کرم کن بجای من ای محترم بفرمان بخر بنیک رای در آن قوم بابی نه دادند بزاری بشمشیر زن گفت مروت نه پنم ر مایی ز بند همی گفت کریان بر احوال طی بخشید آن قوم و دیگر عطا</p>
<p>حکایت</p>	
<p>طلب ده درم پنک فایند کرد که پیشش دستا و تنکی شکر همان ده درم حاجت پر بود بخندید و گفت ای لارام چه جو امر دی ال حاتم کجاست ز دور ان کبستی نیاید مگر</p>	<p>ز درگاه حاتم کی سپرد ز را وی چنین با و دارم خبر زن از حاتم گفت این چه تدر بود شنید این سخن نام بردار کرا و در خور حاجت خویش است جو حاتم با برادر مردی دگر</p>

فانین
 شکر عین

<p> همدستش در دمان پول بیعت پهلای آبا و ابا ز عدلت بر اقلیم نویمان نبردی کس اندر جهان نام طی ترا هم شنا ماند و هم صواب ترا سعی و جهد از برای خداست وصیت همین یک سخن نیست ز تو خیر ماند ز سپیدی سخن </p>	<p> ابو بکر سعد آنکه دست نوال رعیت پنا ما دولت شاه و باد سرافراز و این خاک فرخند لوم جو حاتم که گریستی فروی شنا ماند از ان نامور در کما که حاتم بدان نام و آوازه است تکلف بر مرد درویش نیست که جفا آنکه جعدت خیر کن </p>
--	---

حکایت

<p> ز سودا سخن در دل افتاده فروشته طلعت بر افاق سقط گفت و نغزین و دشنام داد نه سلطان که این بوم و بزرگان که بر پستی این ماجرا می شنید که سودای این بر من از بهریت </p>	<p> یکی را خری در کل افتاده بیابان باران سر ماوسیل همه شب درین غصه تا با داد نه دشمن بر بست از زبانش نه دوست آنکه کرد سالار اقلیم دید ملک شرکین در چشم نیکو بست </p>
---	---

یکی گفت شاما بتغیش بزین بگه که دسلطان عالی محل ببخشو و بر حال سپکین مرد ز زش او واسب و قبا پوتین یکی گفتش ای پربی عقل و موش اگر من نبالیدم از در دوش بدی را بدی سهل باشد جزا	که نکذاشت کس رانه دختر بزین خودش در بادید و خرد و حل فرو خورد خشم و سخنامی سرد جه نیکو بود مهر در وقت کین عجب رستی از قتل کشتا خمش وسی انعام فرمود در خورد اگر مردی احسن الی من ایما
--	--

حکایت

شنیدم که مغزوری از کبر مست بکنجی فرو مانده نبشت مرد شنیدش یکی مرده پوشیده چشم فرو گفت و بگرسیت بر خاک گوی بگفت ای فلان ترک از ارکن بخلق و فریش کریان کشید بر آسود در ویش روشن نهاد	در خانه بر روی سیال بست بگر کرم و آه از قف سینه سپرد پیر سپید از موجب کبر و خشم جنایسی گزان شخصش ادبر و یک امشب بزدمن افطار کن بخانه در آورش و خوان کشید بگفت ایزدش روشنایی نهاد
--	--



شب از رکشش قطره حنجره حکید	سحر دیده بگرد و دنیا بیدید
حکایت بشه اندر افتاد و جوش	که آن بی بصره دیده بر کردوش
شنید این سخن خواجه پندگدل	که برشت درویش از تو تکدل
بگفت حکایت کن ای نیک نخت	که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که بر کرد این شمع گیتی فروز	بگفت ای پتمکار شعله روز
تو که تو نظر بودی و پست را	که مشغول گشتی بچند از سما
بروی من این در کیسه کرد باز	که کردی تو بر روی وی در فراز
اگر بوی پنهان بر خاک مردان زنی	بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشید چشم و دلند	همانا گزین تو تیا غافلند
چو برشته دولت ملامت کشید	سر انگشت حسرت بیدان کنید
که شه باز من صید دام تو شد	مرا بود دولت بنام تو شد
کسی بن بدست آورد جره باز	فرو برده چون موش دندان باز

گفت روز دلداری مردم

الا که طلب کار اهل دیله	ز خدمت مکن بگزیمان فحالی
خورش و بکجشک و کبک و حمام	که یک روزت افتد بیا بی علم

جو سر کوشه تیر نیاز آسکنی	بو دنیا کھائیے کہ صیدی زب
دری ہم بر آید ز جندین صد	ز صد جو بہ آید یکے بر ہدف

حکایت

کمی را پسر کم شد از راحلہ	شبانکہ بگر وید و رفت
رخنیم پر سید و مر سو شفت	بتاری کمی آن روشنایی بیت
جو آمد بر مردم کاروان	شیندم کہ می گفت با ساربان
ندائیے کہ چون اہ بروم بدوست	مر آن پس کہ پیش آگفتم او پت
از ان اہل دل دشتے مر پسند	کہ باشد کہ روزی بروی رسند
برند از برای دیے بار ما	کشند از برای کلیے خار ما

حکایت

ز تاج ملک زاوہ در منناخ	شبی لعلی افتاد در سینگ لالخ
پد کھش اندر شب تیرہ رکن	چہ دانی کہ جو سر کہ امست و
ہمہ سینگ را پاپس دارای سپر	کہ لعل از میانشن نباشد بدر
دراو باش یا چکان شوریدہ	حمان جاتی تار یک و لعلند و سینگ
بر غبت کبش با رہر جاہلی	کہ افستی بسر وقت صاحب دل

سینگ لالخ
 حکایت
 ز تاج ملک زاوہ در منناخ
 پد کھش اندر شب تیرہ رکن
 ہمہ سینگ را پاپس دارای سپر
 دراو باش یا چکان شوریدہ
 بر غبت کبش با رہر جاہلی
 کہ افستی بسر وقت صاحب دل

کسی که با دوستی سپر خوش است بدرد جو کل جابه از دست خار عشم جمله خور در هوا می یکی کسی که نزد یک طنت بدوست در معرفت بر کمانیت باز بساتنج عیشان و تلخی جشان بهوسی کرت عقل و تدبیرست که روزی برون آید از شهر بند پسوزان درخت کل اندر حریر	نه پنی که چون بار دشمن کش است که خون در دل افتاده خند و جو بار مراعات صد کن برای یکی جه دانی که صاحب لایت خود است که در ماست بر روی ایشان که آیند در حله و امن شان ملک زاده را در نوا خانه است بلندیت بخشد جو کر و بلند که در نو بهارت نماید طریف
--	---

حکایت

یکی ز سره خسر ج کردن نداشت نخوردی که خاطر بر آسایش شب روز در بند ز بودیم بدانست روزی سپرد کین ز خاکش آورد و بر باد داد	ز رش بود و یار خج رون نداشت ندادی که فر و ابکار آیدش ز روسیم در بند مرد لیم که نمسک کجا کرد ز در زمین شیندم که پسنگی در انجا داد
--	--

جوانمرد را زرتقایسی نکرد
 ازین کم زینے بود ناپاک رو
 نهاد پدر حجب در نامی خویش
 پدر زار و گریان همه شریفست
 زرا ز بهر خوردن بود ای پدر
 زرا ز پسنک خار ابرو نآورد
 جو در زندگانی بدی با عیال
 خوشم آری آنکه خورند از تو سیر
 بخسبیل تو آنکه بدنیار و بیم
 از ان پالهامی ما بذرش
 پسنک اجل ناکشش بکنند
 پس از بردن و کرد کردن جو مور
 پنجههای سعدی مثال است پسند
 درین است ازین وی تافیق

بیک دستش افتاد و دیگر خوب
 کلاش با بازار و میزگر و
 پسر حکنی و نایبی آوردش
 پسر با داد آن خنبدید گفت
 ز بهر نهادن چه پسنک و جز
 که بخشند و پوشند و آسپان خوردند
 کرت مرگ خوانند از ایشان منال
 که از بام سنج کز افستی بریز
 طلسمیست بالایی کبخی مقیم
 که اوز و طلسمی جنبین بر پیش
 با سپودکی کبج قیمت کنند
 بخورشش از ان کت خورد گرم
 بکار آیدت کرشوی کار بند
 کزین روی دولت توان یافتن

بحکایت

<p> تمنای سپری بر آورده بود فریستاد سلطان بکشش تماشاخانه بر در و کوی و بام جوان را بدست خدایق اسپر که باری آل آورده بودش بدست جهان ماند و نام پسندیده برد شنیدند ترکان آنخته تیغ طبایح زمان بر سپر و روی و دو دیدند دیدند بخت شاه بگردن بخت سلطان اسپر که مرگ منت خواستن از جبهه بود مرا مردن اکنون جبر خواستی که ای حلقه در گوش حکمت جهان نمردی و چپاره جان بر که خیرش بخشید و چیزی سخت </p>	<p> جوانی بدانگی گرم کرده بود بحر می گرفت اسپهان کاشش تکاپوی ترکان و غوغای عالم جو دید اندر آشوب درویش پر دلش بر جوانمرد پکین بخت بر آورد زاری که سلطان مبرد بهم بر می سود دست دیرنغ ازیشان بر آمد نفیر و خروش پایه سپر تا در بارگاه جوان از میان رفت و بردند بهوش بر سپید و سبیت نمود جونیکست خوی من و راستی بیاورد سپر دلاور زبان بقول دروغی که سلطان مبرد ملک زین حکایت جهان بر شکفت </p>
---	--

<p>همی رفت پچاره مر سو دو آن چه کردی که آمد بجانست خلاص بدانگی که دادم بحیتم ز بند که روز فر و ماندگی بردید عصای بی شنیدم که عوجی بست که بنشایش و خیر دفع بلاست که بو بکر سعادت کشور کشاید جھاینه که شادی بروی تو باد کلی در چمن جو رخا رنی بر بهمبر صفت رحمة العالیین شب قدر را می ندانند هم</p>	<p>درین حالت افتاد سپهر و جوان یکی گفتش از جارسوی قصاص بکوشش فرو گفت کای هو شمند یکی تخم در خاک از ان می نند جوی باز دار و بلای درشت حدیث درست آخر از مصطفایست عد و رانه پستی درین بقعه پایست بکیس را حی جاننی بروی تو شاد کس از کس بدو تو بار نی بر تویی پای لطف حق بر زمین ترا قدر اگر پس ندانند چشم</p>
<p>حکایت</p>	
<p>مس نفست ز روی زمین ز اقا دلع از تیش می بر آمد بکوش بگردن بر از حله پیر اییه</p>	<p>کسی دید صحرای محشر بخواب همی بر فلک شذر مردم خروش یکی شخص از انجمله در پیایه</p>

که بود اندرین مجلسیت پای مرد	بپر سپید کای مجلس آرای مرد
بسیایه درش نیک مردی نخت	رزوی داشتتم بر در خانه گفت
زوادار داور کنا هم بخواهست	درین وقت نو میدی آن مرد را
که قستی از و دیدم آسایش	که یارب برین نین بجاییش
بشارت خداوند شیراز را	چه گفتتم که کل کردم این از را
مقیمند بر سپهره نعمتش	که جمهور در سپایه تمثش
وزا و بگذری همی نرم کوماس	درختیست مرد کرم بار دار
درخت برومند را کی ززند	حطب را اگر تیشه بر شپه ززند
که هم میوه داری و سپایه ور	بسی باز پای ای درخت سبز

گفتار در سبب ملوک و سپایه ملک

ولیکن نه شطرت با بر کیسه	بگفتیم در باب اچنان بیسه
که از مرغ بد کند به پر و مال	بخور مردم از ار را خون مال
بد پشش چرا میدی خوب و سنگ	یکی را که با خواجه تپت حنک
به پرور در خستی که بار آورد	بر انداز سبجی که خار آورد
که بر کتران سپندار و گران	کسی را بده پای مهتران

که رحمت بر وجود بر طمیت	مستحای بر کج طمیت
یکی به در آتش که خستنی بداع	جهان سوز را کشته بهتر چراغ
بباز روی خود کاروان میزند	مر آنکس که بر دزد رحمت کند
پستم بر پستم پیشه عدلت داد	جفا پیشکارا بد پسر بیاد

حکایت

که زنبور بر سقف اولانه کرد	شنیدم که مردی غم خانه خورد
که مپکین پریشان شوند از وطن	زنش گفت از میان جوجواسی مکن
گرفتند یکروز زن آبش	بشد مردناوان پس کار خویش
همی کرد فریاد و می گفت شوی	زن بی خسر در درو بام کوی
تو گفستی که زنبور میکین کش	مکن روی بر مردم می زنش
بد از آن حمل بد افون کند	کسی با بدان نیکویی چون کند
بشمشیر تیرش بیزار حلق	جو اندر پسر می پنی آزار خلق
بفرمای تا استخوانش دهند	سک آخر که باشد که خویش نهند
پستور لکد زن کران بار به	چه نیکوز دست آن مثل پرده
نیار و لب خفتن از دست کس	اگر نیک مردی نماید پس

نی نیرده در حلقه کارزار	بقیمت به از فی سکر صد هزار
نه مر پس سزاوار باشد بال	یکی مال خواهد و گر کوشمال
جو کر به نوازی کبوتر برود	جو فر به کنی کرک یوسف درود
نبایسی که محکم نذار و اسپاس	بندش مکن و رکنی زوم اس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرائین	جو گیران تو سن زوش بر زمین
دگر اسی از کله باید گرفت	که کر سپردی باز باید گرفت
به بند اسی سپرد و جله بر آب کاست	که سود می نذار و جو سیلاب
جو کر ک خبیث آمدت در کند	بکش و رنه دل بر کن از گو
ز ابلیس هرگز نیاید وجود	نه از بدنگوی می شود در وجود
بد اندیش اجاده و فرصت مده	عدو در جه و دیو در شیشه به
قلم زن که بد کرد یا زیر دست	قلم کعبه ترا و ریشم شیر دست
کوشاید این مار شستن بچوب	جو سپرز پر پنک تو دار و بکوب
مدبر که قانون بدیم نهند	ترامی برد تا با تیش زند
کمو ملک را این مدبر بس است	مدبر مخوانش که مدبر بس است

سعد اور د قول سعدی بجای	که تزیینت ملکوت و مد سپر و را
باب پسیم در عشق جوانی و سخن در طریقت و لیا و صدق و محبت	
خوشا وقت شوریدگان شش	اگر زخم بینند و گرم شش
که دایان از پادشاهی نفور	با امیدش اندر که ای صبور
و مادام شراب علم در کشند	و کر تلخ بینند دم در کشند
بهای خار سپت در عیش تل	سلح و ار خار سپت باشا خ کل
نه تلخت صبری که بر یاد است	که تلخی شکر باشد از دوست
مقامت کشانند پستان یار	سبک تر برداشتمت بار
ایسرش نخواهد مایه ز بند	سکارش بخوبید خلاص از کمند
سلاطین عزلت که دایان جی	منازل شناسان کم کرده پی
بسر وقتشان خلق ن کی برند	که چون آب حیوان بظلمت درند
جویت المعده پس درون قبا	رنا کرده دیوار پیرون خرا
چو پروانه آتش بخورد درند	نه چون گرم فیلد بخورد درند
دلارام در بر دلارام جوی	لب از شکنج خشک بر طرف جوی
مکویم که بر آب قادرینند	که بر شایطه نیل پستینند

تفسیر عشق مجازی و قوت آن

ترا عشق همچو خود می زاب و گل	ر بایدم صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خط و خال	بجواب اندرش پای بند خیال
بصدقش جان سرنهی بر قدم	که پسنی جهان بی وجودش عدم
جو در چشمش شاید نیاید زرت	ز رو خاک کجمان نماید برت
و گر با کسبت بر نیاید نفس	که با او نماند و گر جای کس
تو کو یی چشم اندرش ز لست	و گر دیده بر هم نهی در دست
نه اندیش از کس که رسوا شوی	نه قوت که یگدش کجا شوی
کرت جان بخوابد بلب بر نیی	ورت تیغ بر پهنند سپری

کفایت در محبت روحانی و پهلوانی آن

جو عشقی که بنیاد او بر هواست	چنین فتنه انگیز و فرمان و است
عجب داری از سالکان طریقت	که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتعل	بذکر حبیب از جهان مشتعل
بیاد حق از خلق بگر بخت	جان مپست پا قی که می بخت
نشاید بار و دوا کردشان	که پس مطلع نیست بر دردشان

بفریاد قالدو بسیکن خموش	الست از ازل بجانان بپوش
قدمهای خلیکے دم آشین	کروسی عمل دار غلت نشین
بیک ناله شهری بھسم برزنند	بیک نعن کو بیے ز جا برکنند
جو پکنند خاموش و پسیج کو	جو باوند پنہان و جالاک پوی
فرو شوید از دیدہ شان کل خوا	سحر ما بکریند جدا کنه آب
سحر که فروشان که و اما نند	فوس کشته از بس که شب رانند
ندانند از اشکمی شب ز روز	شب و روز در بحر سودا و سوز
که با پس صورت نذار نگار	جان فتنه بر جن صورت نگار
و کرا بلی ادا بی مغز اوست	ندانند صاحب دل بیو پست
که دنیا و عقبسی فراموش کرد	می صرف وحدت کسی پوش کرد

حکایت

نظر داشت با پاوش زاده	شنیدم که وقتی که از اوده
خیالش فرو برده دندان کام	همی رفت و منخت سپود ای خام
سمه وقت پہلوی اسپس چیل	زمیدانش خالی بنودی جمیل
ولی پایش از کریمه در کل عابد	دشمن شدن شد و در در دل باند

دگر بار گفتندش اینجا کرد	رقیبان خبر یافتندش درو
دگر خیمه زد بر سر کوی دوست	دو می رفت و یاد آتش دوست
که باری نکفیت اینجا مای	علامی شکش سپرد و پست و پا
بر اندندی و باز گشتی بغور	مکن وارش انرش شکر بجور
عجب صبر داری تو بر جو ب سنک	کسی کشش ای شوخ دیوانه ر
نه شرطست نالیدن از دوست	بگفت این جبار من از دست او
اگر دوست دارد و کرد شتم	من انیک دم دوستی منیر نم
که با او هم امکان ندارد قرا	ز من صبر نیلے او توقع مدار
نه امکان بودن نه پای گریز	نه نیروی صبر و نه جای سینهز
و کرسر جو میخ نهد در طناب	مکوزین در بار که پسر تناب
بگفت این قدر بنو و از وی بیخ	بگفتا سرت کربس و تیغ
نیازار و از وی بهر اندیکه	یکی را که معشوق باشد یکی
که تا جست بر تار کم بای تبر	مرا خود ز سر نیت جندان خبر
که در عشق صورت ز بند سگاب	مکن با من ناشیکجا عتاب
نبرم ز دیدار یوسف امید	جو یعقوبم ار دیده کرد و سفید

<p>بر اشفت و بر تافت از روی ^{عنان} که سلطان عنان بر نابد زرج بیا تو ام خود پرستی نماید تو بی سپهر آورد از حیب من که خود را نیاورد و ام در حساب نهادم قدم بر پر کام خویش چه حاجت که آری بشیر دست که ز خشک در پیش ماند تر</p>	<p>رکابش بوسید روز حجاب بخنید و کفنا عنان بر پرج مرا با وجود تو پستی نماید کرم جسم منی کن عیب من بدان زمره و پست ز دم در ^{رکاب} کشیدم قلم در پر نام خویش مرا خود کشد تیر آن چشم مست تو آتش بنی در زن و در کز</p>
<p>حکایت</p>	
<p>برقص اندر آمد پری پگری گرفت آتش عشق در دامنش کمی گفتش از دستداران ^{بال} مرا خود و یکبار از من بسوخت که شرکست با یار و بان خوشتن</p>	<p>شیندم که بر لحن جینا کری از دل های شوریده پرانش چرا کنده خاطر شد و خشمناک ترا آتش ای و پست ^{خت} در من اگر یاری از خوشتن دم من</p>
<p>حکایت</p>	

<p> که شوریده سپهر صحرانهاد پسر املامت بگردند گفت و گر با پیم آشنایی نماند و گر مر جسد دیدم خیالم نمود که کم کرده خویش را با زیادت که هم دو توان خواندشان هم شب و روز چون دوز مردم خردمند و شیدا و شیار و مست که شفت در مجلسی خست و سوز نه در کج توحیدشان جایی پس ز قول نصیحت گر آگنده گوش پندرجو داند عذاب الحریق بیابان نور دان نیی قافله نه ز نار واران پوشیده و لوق نه چون مار رنگین و مردم کردند </p>	<p> چنین درم از پیرد انده یاید بدر و فراتش نخورد و نخت از آنکه که یارم کس خویش خواند بحقش که تاحق حجام نمود نشدم که روی از خلائق تبت پراکنده کاند زیر فلک زیاد ملک چون ملک نامند قوی بازوانند کوتاه دست که آسوده در گوشه خرقة دوز نه سودای خودشان نه پروای پریشنده عقل و پراکنده شوش بدریا نخواهد شدن بطغریق تهی دست مردان بر چو صله عزیزان پوشیده از چشم خلق پراز میوه و سایه و چون نرند </p>
--	--

<p>بمانند دریا بر آورده کف نه مرصورتی جان معنی دروست نه در زیر سر زنده زنده ایست جو خر مهره بازار از او پر شد که محکم رود پای خم بین ز جای بیک جرعه تافخ صورت که پر سیز عشق اکبیر است</p>	<p>بجو دست فرورده بچو صد نه مردم همین استخواند و پوست نه سلطان خسریدار مرندبه ایست اگر ژاله مرطره در شد جو قاضی بخو در بند پای حریفان خلوت پراسی است بیستغ از غرض بزار جنگ</p>
<p>حکایت</p>	
<p>که گفتی بجای سخن قند و است ز شوخیش نبیا و تقوی خراب که پنداری از رحمت آیتی دل دوستان کرده جابریا بکه کرد باری بتندی و گفت نداینی که من مرغ و استیم جو دشمن بستم سرم است</p>	<p>کی شاهی در سمرقند است جمالی که برده از اقامت تعالی اندر چسب تا غایت همی فرستی و دید ما در پیش نظر کردی این دست دروی که ای خیره سر جنب پویی هم کرت بار دیگر به بینم دروغ</p>

<p>ازین سهل تر مطبلسی کش کبر مبادا که جان در سردل کنی بدر داز درون ناله بر کشید بغلطاندم لاشه در خون خاک که این گشته دست و شمیر است به بیداد کو آب رویم بریز ترا تو به زین گفتن اولی است و که قصد خونست نیکو کند سحر زنده کردم بوی خوشش قیامت زخم خمیب پهلوی و که ز دست سعدی که عشقش</p>	<p>کسی گفتش کنون بر خوشی کبر نه پندارم این کار حاصل کنی جو مفتون صادق ملامت شنید که بگذار تا زخم تیغ هلاک مگر پیش دشمن بگو بنید و دست نمی بینم از خاک کویش کز بریز مرا تو به سر مایمی انجم دست بنجای بر من که مرجه او کند بسوزاندم سر شبی آتشش اگر میرم امروز در کوی دوست مده تا توانی درین جنب پشت</p>
--	---

حکایت

<p>نخنک نیک نختی که در آب مرد جو مردی چه سیراب و چه شکلب که تا جان شیرینش در سر کنم</p>	<p>یکی شنید میگفت و جان می برید بد و گفت نابالغی کای عجب بگشانه آخر دمان تر کنم</p>
---	---

<p>که داند که سیراب میرد غریق وگر گویدت جان من کو بگیر که بر دوزخ نپستی بگذری چو من بر آید بختند خوش که در دور آخر جای رسید</p>	<p>قدش نه در آب و ان عمیق اگر عاشقی امن او بگیر بهشت تناسلی آنکه خور دل تخم کاران بود رخکش درین مجلس آنکس کجا می رسید</p>
<p>حکایت</p>	
<p>فقیران منعم که ای شاه در مسجدی دید او از داو چه چیزی و منندت بشوخی ^{است} که بجایشش نیست بر سحکس خداوند خانه خداوند است بسوز از جب کر نعره بر کشید در بغیت محروم ازین ^{شدن} جرا از در حق شوم زرد روی که دانم نکردم تهی دست باز</p>	<p>چنین نقل دارم ز مردان راه که پیری بدریوزه شد با داد یکی گفتش این خانه خلق نیست بد و گفت کین خانه کیت بس بگشاموش این چه لفظ خطا آنکه کرد قذیل و محراب دید که حیفت از اینجا فراتر شد زرقم بنومیدی از نیج کوی سم اینجا کنم دست خواش دراز</p>

<p>شندم که سالی مجاورت شبی پای عمرش فرو شد بکل سحر برد شخصی چرخش سبر همی گفت غفلت کنان از روح طلبکار باید صبور و حمول چه زرها بخاک سپید کنند زر از بهر چیزی خریدن کون^{ست} کر از دلبری دل تنگ آید مهر تلخی عیشی ز روی ترش ولی که بخونیه نذار و نذیر توان از کیسه دل سپردن^{ختن}</p>	<p>جو فریاد خوانان بر آورده^{ست} طپیدن گرفت از عیش^{ضعیفش} دل رمق دید از وجون چرخ سحر ومن دق باب الکریم^{انفتح} که نشیده ام کیمیا کر ملول که باشد که روزی می رسد^{کنند} چه خواهی خریدن به از یار و دوست^{ست} دل نمکپاری بختک آید باینه در کشش بازش باندک دل آزار ترش بگیر که داینه که نیی و او توان^{حن}</p>
---	--

حکایت

<p>شبی تا سپهر صالحی زنده^{ست} یکی ماتف انداخت در گوش^{سر} برین در دعای تو مقبول^{نست}</p>	<p>سحر دستهای عابر فرشت که بی حاصلی رو سرخوش^{گر} بخواری برو یا براری^{باید}</p>
--	--

مردی ز حاش خبر داشت	شبی دیگر از ذکر طاعت
به چاشلی سعی جنین مبر	جو دیدی کران وی بستت در
بحسرت بارید و گفت ای غلام	بدیاجه بر اشک با قوت فام
که من باز دارم ز قرآن دست	مپندار که وی عنان سگرت
ازین ره که راسی ذکر دیدی	بنومیدی آنکه بگردید می
چه غم کر شناپسم در دیگرای	جو محروم فو گشت از دوری
ولی هیچ راسی ذکر روی نیست	شیندم که راسم درین کوی نیست
که گفتند در گوش جانیش ندید	درین بود پسر بر زمین ندی
که جز ما پناهی ذکر نیستش	قبولت اگر چه بنریش

حکایت

جو فرزندش از فوض خصن	یکی در شب بود ای که گفت
که بی سعی هرگز بجایه رسد	توقع مدارای پسر کر کسی
و جو دیت بی منفعت بی عدم	سهیلان جو می بزکیر قدم
که بی بهن باشند فارغ زیان	طمع دار سود و تبرس از زیان

حکایت

شکایت کند نوع و پس جان	به پیری ز داما و نامهر با
که میسند جین کج با این سپر	تلخی زود روز کارم بس
کمانی که با ما درین منزل اند	نه میم که چون من پریشان کند
زن و مرد با هم جان دوستند	که گوئی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من	که باری بخندید در روی من
شید این سخن پر فرخنده فال	سخن آن بود مرد و پرنیال
جو ابی جبرانه گفت خوش	که گر خوب رویت باشمش
در لغت روی از کسی تهن	که دیگر نشاید جو او بیستن
جرا سرکشی زاکمه کرد کشد	بحرف وجودت قلم در کشد
رضا و دلفرمان حق بند و او	که چون او نیاید خداوند کار
یکم روز بر بنده دل بسخت	که میگفت و فرمان دشمنی
ترا بنده از من به افتد نزار	مرا چون تو بنویسد او نزار

حکایت

طیبی بی پرچی چسب در مرو بود	که در باغ دل تماشش سر بود
نه از درد و لهاسی ریش خبر	نه از چشم هم از خوشش خبر

که خوش معده جندی سرم طیب	حکایت کند در دمندهی غریب
که دیگر نیا طیبیم به پیش	نمی خواستم تن در پستی خویش
که سودای عشقش کند زردست	بیا عقل زور آور جیره پست
نیارد و در کپر بر آورد مو	جو سودای خود را با لید کوش

حکایت

که باشیر زور آور می خوات کرد	یکی چینه آهنین راست کرد
و در زور در چینه خود ندید	جو شیرش لبر پنجه در خود کشید
یکی چینه آهنیش بزن	یکی گفتش آخر جیبی جو زن
نساید بدین پنجه باشیر گفت	شنیدم که میکین در آن ز گفت
همان چینه آهنیست و شیر	جو بر عقل و انا شو عشق جبر
جو سودت کند پنجه آهنی	تو در پنجه شیر مردان زین
که در دست جو کان اسیرت کوی	جو عشق آمد از عقل دیگر کوی

حکایت

دو خورشید پیامی کو مرزاد	میان دو عسم زاده و صلت
یکی کافر و سرکش افتاده بود	یکی را بغایت خوش افتاده بود

یکی خسلق و لطف پری دارد است	یکی روی در روی یوار دست
یکی خویشان را بیار استی	دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشانند پسران ده	که مهرت بدو نیت مهرش بد
بخندید و گشتا بصد کوسپند	تعبان نباشد در مایسی ز بند
بناخن پری چن می کند پوست	که هرگز بدین کی شکیم زدوست
بیا تخمین زندگانی کنم	جفا پیغم و کامرانی کنم
نه صد کوسفندم که پسید نزار	نباید بنا و بدین روی یار
ترا هر چه مشغول دارد زدوست	که انصاف پرسی دلارامت ^{اوست}
یکی پیش شوریده حالی نشت	که دوزخ تنگ کنی یا نشت
بگشتا پسر از من این ما ببا	پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت

بمجنون یکی گفت کامی نیک پنی	چه بودت که دیگر نیانی نیکی
مگر در سرت شور لیلی نماند	خیالت دگر گشت و میلی نماند
جوش نید بگریست پجاره زار	که ای خواجه دستم زد و من زار
مرا خود دل در دندست و ریش	نویسم مزن بر سر ریشش

نه دوری ز سیلی صبوری
بگفت ای وفادار فرخنده
بگشا مهر نام من پیش دوست

که بسیار دوری ضروری بود
پایمی که داری بیلی بگویی
که حیفت نام من آنجا که است

حکایت

یکی خورده بر شاخه زین گرفت
کلی را که نه رنگ باشد نه بوی
بمحو گفت این حکایت کسی
که عیش من ای خواجه برخوی
شنیدم که در سخای شتر
به بیجا ملک اسپین بر فاند
سواران پے درو مر جان شدند
ز انداز و شاقان کردن فراز
نگه کرد کای لب سرج سرج
من اندر قهای تویی ختم
کرت قربتی هست در بارگاه

که چینی نذار و ایاز ای گفت
غریت سودای بلبل بدوی
بچید از اندیش بر خود بسی
نه برقد و بالای دجوی است
بیفتاد و شکست صندوق
وز آنجا تجیل مرکب بر اند
ز سلطان به بیجا پریان شدند
کسی در قهای ملک جز ایاز
ز غیبا ج آورده گفت سرج
ز خدمت به نعمت نپرد ختم
بخلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کما و لیا کر از دوست حشمت بر احسان و	تنگنایند از خدا جز خدا تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز حقیقت سرایت از آسپسته	نیاید بکوشش دل از غیب راز موا و مو پس کرد بر خاکسته
نه پنی که جایی که بر خاست کرد	نه پند نظر که چه پناست مرد

حکایت

قصار امن پیری از فاریاب مرا یکدم بود برداشتند	رسیدیم در خاک مغرب با بکشتی و درویش نکنداشتند
سیامان بر اندکشتی خود بود مرا گریه آمد ز تمیاری حفت	که آن با خدا نماند ترس بود بآن گریه قهقهه بجنبید و گفت
مخور غم برای من ای بر چرخ بکپتر و سجاده بر روی آب	مرا آنکس آورد که کشتی برد خیالست پنداشتم یا نجواب
زند شویشیم دیده آن شب سخت تو لکنی بچوب آمدی من بی پایک	که ما با دادان بمن کرد و گفت تر کشتی آورد و ما را خدا
جز اهل دعوی بدین نگرند	که ابدال در آب و آتش روند

<p> نطفه کی گزاش نذار و خبر پس آنان که در وجه پست بر تقد سخنمدار و از آب و انس طویل چو گو دک بدست شاور برست تو بر روی دریا قدم چون روی ر عقل بسزنج بر پنج نیت توان کشتن این با حقیقت شناس که پس آسپان زمین بپسند پسندیده پرسیدی ای سمنند که نامون دریا و کوه و فلک همه سرچشپتند زان کمترند عظیمست پیش تو دریا بوج ولی اهل صورت کجایی بر بند که گرافت بست یکذر نیت چو سلطان عزت علم بر کشد کنه دار دشمنان در هر و چنین دان که منظور عین الحق اند چو تابوت موسی ز غرقاب نیل نرسد اگر دجله پناه و رست چو مردان که بر خشک ترودا منی بر عاشقان بسز خدای هیچ نیست ولی خرده کیسند اهل قیاس بنی آدم و دام و دود کیستند بگویم گزاید جوابت پسند پری وادمی زاد و دیو و ملک که با پیش نام پستی بر بند بلندست خورشید تابان بوج که ارباب معنی بیکدی در بند و گرفت دریاست یک قطر نیست جهان نترحمیب عدم در شد </p>	<p> نطفه کی گزاش نذار و خبر پس آنان که در وجه پست بر تقد سخنمدار و از آب و انس طویل چو گو دک بدست شاور برست تو بر روی دریا قدم چون روی ر عقل بسزنج بر پنج نیت توان کشتن این با حقیقت شناس که پس آسپان زمین بپسند پسندیده پرسیدی ای سمنند که نامون دریا و کوه و فلک همه سرچشپتند زان کمترند عظیمست پیش تو دریا بوج ولی اهل صورت کجایی بر بند که گرافت بست یکذر نیت چو سلطان عزت علم بر کشد </p>
---	--

تاریخ

حکایت

رئیس می با سپرد در سینه	کند شتند بر قلب شامسندی
پسر جاوشان دید و تیغ و تبر	قبایای اطلبس کرمای ز
یلان کلاندار نجیر زن	غلامان ترکشش تریزن
یکی در برش پرنیانی قباہ	یکی بر سرش خسر وانی کلاه
پسرکان همه شوکت و پایه دید	پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش مگر دید و زکش بر سخت	زمیبت به پیغوله در کرخت
پسر گفت کاخ خسر بزرگ دمی	بسر داری از سر بزرگان می
چه بودت که بریدی از ما امید	بمزیدی از ما و همیت جوید
بلی گفت سالار و فرمان هم	ولی عزتم مست تا در دم
بزرگان از ان دشت آلوده اند	که در بارگاه ملک بوده اند
تو ای نجیب بر هم جان دردی	که بر خوشتن منصبی می نهی
بگفتند حرفی زبان اوران	که سپیدی کنوید مثالی بران

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ	تا بد شب کرمی چون چراغ
-------------------------------	------------------------

باغ باغ

<p>چه بود دست که پروان نی بر او جواب از سر روشنایحی داد ولی پیش خورشید پیدانیم</p>	<p>یکی گفتش ای مرغک شب فرور به بین دانش کرک خاک زاد که من روز و شب جز بصرانیم</p>
<p>حکایت</p>	
<p>که بترتیش با درحمت بسی بمقدار خود منزلت ساختش بشورید و بر کند خلعت زبر که بر حبت و راه بیابان گرفت چه دیدی که حالت دگر گوشت نبایستی آخر زدن پشت پای همی لرزه بر تن رفت و م جوید نه جزیم بحشم اندر آینه پس</p>	<p>شنا گفت بر سپدر نیکی کسی درم داد تشریف بنواختش جو الله و بس دید بر نقش زر ز شورش خان شعله در جان گرفت یکی گفتش از من نشینان دشت تو اول زمین بوی سپه دادی چه جا بخندید کاول ز پیم و امید بخش ز تکمین الله و بس</p>
<p>حکایت</p>	
<p>گرفتند پیری مبارک نهاد جو قیدش نهادند بر پا و دست</p>	<p>بشهری در از شام غوغا فاد هنوز آن حدیثم بگوشش اندر</p>

که گفت از نه سلطان اشارت کند	که از مره باشد که غارت کند
نباید چنین دشمنی دوست داشت	که می داشت دوست بر من گماشت
اگر ظل جاست و کردل و قید	من از حق شناسم نه از عمر و زید
ز علت مدارا خسر و مندیتم	جو داروی تلخت فرستیدم حکیم
بخور مرجه آید ز دست حبیب	نه چهار دانایست از طبیب

حکایت

یکی را جو من دل بدست کسی	که بود و می برد خواری بی
پس از شوکت می فرزا کنی	بدف بزرگدش ز دیوانگی
قفا خورده از دست یاران خویش	جو چهارپایان آورد پیش
خیالش جان برپا شوب کرد	که بام و غاش لگد کوب کرد
نبودش ز شینغ یاران خبر	که غرق نداد و ز باران خبر
ز دشمن جنب بردی ز دوست	که تریاک کبر بود ز مرد دوست
گرت پای طهر بر آید بکن	نمیدیشد از شیشه نام و ننگ
شبی یو خود را پری چمن پاخت	در آغوش این مرد بروی باخت
سحر که مجال نمازش نبود	ز یاران کس که ز رانش نبود

فر و بست سر ماوری از رحام	بابی فرو رفت نزد یک شام
که خود را بکشتی درین آب سرد	نصیحت کری کوشش آغاز کرد
که زنهار ازین گفت ما را جموش	ز بر نامی منصف بر آمد خروش
ز مهرش خبانم که شوان سنگینت	مرانج روز این سپردل فریت
بهین تا جبار باش کنان می کشم	بپر سپید باری بخلق خوشم
بقدرت درو جان پاک آفرید	پس آزا که شخصم ز خاک آسید
که دایم با چنان و فضیلت درم	عجب دارار بار امزش برم

گفت در پر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل

و کر نه ره عاقبت پیش گیر	اگر مرد عشقی کم خویش گیر
که با بقه شوی که هلاکت کند	مترس از محبت که خاکت کند
مگر خاک بروی مگرد و نخست	ز روید نبات از جوب دست
که از دست خویشت رهایی ده	ترا با حق آن آشنایی ده
وزین نکته جز بی خود آکاست	که تا با خودی در خودت راه نیست
سماعیت اگر عشق داری و شور	نه مطرب که آواز پای ستور
که او چون کس دست بر سپرد	کپس پیش شوریده دل پر نزد

تم معنی نام بالاد

باو از مرغی نبالد فقیر	ز بزم داند آفت سپان نیز
و لیکن سر وقت بازیت کوش	سر ایند خود می کرد و هموش
باو از دو لایب میستی کنند	جو شوریدگان می پستی کنند
جو دو لایب بر خود بگردند	بخرچ اندر آیند دو لایب وار
جو طاقت نماند کریان درند	تسلیم سر در کریان برند
که غرقت از ان می زند پاود	مکن عیب در ویش حیرانست
که میستمع را بدانم که کیست	نکویم سماع ای برادر که حبیت
فرشته فرو ماند از پیرو	که از برج معنی پر طیر او
قوی تر شود و دیکوش اندر دماغ	و کرم و بازمی لهوسیت و لایع
باو از جوش خفته خیزد نه پست	چه مرد ساحت شهوت پست
نه میزوم که بشکافش جز تبر	بریشان شود کل با بسچر
و لیکن چه بیند در این کور	جهان پر سماع است و پستی و شور
که جوش برقص اندر آرد طرب	نه پنی شتر بر صدای عرب
اگر آدمی انباشد خرد پست	شتر را جو شور و طرب در سرست

حکایت

حکایت

که دلهما در آتش حو بنی سوختی	سکر لب جوانی فی اموستی
بمندی و آتش ان فی زوی	پدر بار ما بنک بروی زوی
سپا عشق بر یثان مد موش کرد	شبی بر ادای سپر کوش کرد
که آتش بمن در زد این باروی	همی گفت بر جبه افکنده خوی
جرا بر فشانند در رقص دست	ندانی که شوریده حالان مست
فشانند سر دست بر کانیات	کشاید روی بردل از واردات
که سر استپیش حابینه در دست	حلاش بود رقص باید دست
بر مننه تو اینی زون دست پای	که فهم که خود جا یکی در شنا
که عاجز بود مرد با جام غرق	مکن خرقه نام و ناموس و زرق
جو پوند ما بکیه و صیل	تعلق حجابت و پچا صلی

حکایت

برو و پستی در خوز خویش کیر	کسی گفت پروانه را کامی حقیر
تو و مهر شمع از کجا تا کجا	رسی رو که پستی طریق رجا
که مرد انکی باید انکه نبرد	پهن در نه کرد آتش کرد

که جملت با این تخب زور	ز خورشید پنهان شود و موش
نه از عقل باشد گرفتن بدوست	کسی را که دانی که خصم تو است
که جان در سپر و کار او مکنی	ترا پس نکوید نکو می کنی
تقا خور و دوسو دای سپودیه	کد ایسی که از پادشاه خواست
که روی لوبک و سلاطین در دست	کجا در چاب آورد چون دوست
مدار کند با جو تو مفلسی	مپسندار که در جهان مجلسی
تو چباره با تو گرمی کند	و کر با همه خلق زیم کند
چه گفت ای عجب که بمیرم باک	نکه کن که پروانه سوزناک
که پذیرای این شعله بر من گشت	مرا چون خلیل آتشی در دست
که زنجیر شوقست در گردنم	نخود را آتش بخوید منم
نه این دم که این شعله در من فروخت	مرا همچنان در بودم که سوخت
که با او توان دم از راهی	نه آن می کند یار در شاهی
که من را خصم گشته در پای دوست	که عیبم کند بر تو لای دوست
جو او دست اگر من باشم رواست	مزا با تلف حرص دانی جرات
که در وی سپر آید کند سوز و دست	بسوزم که یار پسندیده است

<p> حریفی بدست آر سمد ز خویش که کوی بی بگردم کزید همنال که دایه که در وی نخوابد کمونید آسته رواهی غلام که عشق آتشت ای سپید باد پلنگ از زدن کینه ور تر شود که رویت فرا چون خودی ^{مسکینی} که با جوں خودی کم کنی روزگار کمبوی خط ز ناک پستان وند دل از سپر بیکبار برداشتم که بد ز سره بر خویش ^{شخصیت} همان به که آن نازیم کشد بدست و لارام خوشتر مملاک پس آن به که در پای جانان د که عشقش کریبان جان می کشد </p>	<p> مرا جند کوی که در خور ز خویش بدان ماند اندر ز شورید حال کسی را نصیحت کموی اشکفت ز کف رفته چبار زه را کام چه نعر آمد این نکته در پسند باد باد آتش تیر بر تر شود چونیکت بدیدم بدی میکنی ز خود بهتری جوی و فرصت شمار پی جوں خودی خود پرستان وند من اول که این کار برداشتم سر انداز در عاشقی صادق اجل ناکهی در کیم کشد جو پشک نبشیت بر سر مملاک نه روزی به پچار کی جان دسی نه دل دامن پستان می کشد </p>
---	---

حکایت

شیدم که پروانه باشم گفت	شبی یاد دارم که چشم خفت
ترا گریه و سوز باری جز است	که من عاشقم گریه سوزم رواست
برفت ابلهین باری شیرین من	چه گفت ای مواد از پیکین من
جو فرما دم آتش بسیر میرود	جو شیرینی از من بدر میرود
فرو میدویدش بر خسار زرد	همی گفت و هر لحظه پیلاب و
که نه صبر داری نه یار ای است	که ای مدعی عشق کار تو نیست
من ایستاده ام تا بسوزم خام	تو بگریزی از پیش یک شعله خام
مرا این که از پای تا پیر بخت	ترا آتش عشق اگر پر بخت
که ناگه بگشتش پر پی حسن	زرقه ز شب بهمان بجزه
همین بود پایان عشق ای سپر	همی گفت و می رفت دو دس سپر
بگشتن فرح یسینه از سون	اگر عاشقی خواهی آموختن
برو خسر می کن که مقبول است	مکن گریه بر خاک مقتول دست
جو سعدی فرو شوی دپت از جن	اگر عاشقی پسر مشوی از مرض
اگر بر سرش تیر بارند و سپک	ندانند از در مقصود جگ

بدریامر کفمت زخیار
و کر میروسی تن بطوفان سپا

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک	پس ای بن همتا و کی کن جو خاک
حریص همان سوز پرکشش منباش	ز خاک آفریدت جو آتش منباش
جو کردن کشیدش هولناک	به پچار که تن بنیذاخت خاک
جو آن سرفرازی گرفت این کس	از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت

کلی قفس بران ز ابری حکید	مجل شد جو پنهانی در یابدید
که جایی که در بایست من کیستم	که او هست خاک که من نیستم
جو خود را چشم حقارت بدید	صدف در کنارش کمان پروردید
سپهرش کجایی رسانید کار	که شد نام و رولو لوسی شاه وار
بمندی از آن یافت کویست شد	در نیستی کویست نامت شد

حکایت

جو انی خردمند و پاکیزه بوم	ز دریا بر آمد باقصای روم
در وقت دیدند و رای و تمیز	نهادند خورش کجایی عزیز

در وقت دیدند و رای و تمیز

سر صاحبان گفت روزی برود	که خاشاک مسجد بقیان و کرد
همان کین سخن مرد ره روشیند	برون رفت بارش کس انجانید
بران حمل کردند بایران و سپر	که پروای خدمت ندارد فقیر
و کرد روز خادم گرفتش براب	که ناخوب کردی برای تباہ
نداشتی ای کودک خود پسند	که مردان ز خدمت بجایی رسند
کرستن گرفت از سر صدق و سوز	که ای یار جان پرورد دل فروز
نه کرد اندران بقعه دیدم خاک	من الوده بودم در آن جایی پاک
که فهمم قدم لاجرم باز پس	که پایش به مسجد از خاک و پس
طریقت جز این نیست درویش را	که افکنده دارد تن خویش را

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید	زگر ما به آمد برون بایرید
یکی طشت خاک پتروش بنی خبر	فرود نختند از سر ای بی خبر
همی گفت ژولیده دستار و نموی	کف دست سگرا نه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم	بخاک تری روی در هم شمش
بزرگان کردند در خود نگاه	خدا پنی از خویشتن من خواه

بزرگی نیا موس و دستار نیت	بلندی بد عوی و پندار نیت
تواضع سر رفعت افزا زوت	بکبر نجا ک اندر اندازد وت
بگردن قد سرکش تند خوی	بلندی با بد لبندی مجوی

کینتار در معنی عجب عاقبت آن و شکستگی برکت آن

ز مغرور دینار و دین مجوی	که خوانند خلقت پسندیده خوی
کرت جا به باید مکن چن چنان	بجشم قحارت نظر در کمان
کمان کی که بر دم مو شمند	که در سپر کرا نیت قدر بلند
ازین نامور تر محلی مجوی	که خوانند خلقت پسندیده خوی
مگر چون تو بی بر تو کبر آورد	بزرگش نه بینی بجشم خرد
تو نیز از کبر کنی همچنان	نمایی که پشت بکبر کنان
جو ایستاده بر مقام بلند	بر افتاده که مو شمنندی مخند
بسی ایستاده در آرزو پاک	که افتاد کانش گرفتند جای
گرفتم که خود پستی از عیب پاک	نعنت مکن بر من عیب ناک
یکی حلقه کعبه دار و دست	یکی در خرابات افتاد دست
نه پست طهرت آن با جمال خویش	نه این راه تو به بست پیش

کر از اینجو اند که نگذار دوش

و را این را بر اند که باز آردش

حکایت

شنیدم از راویان کلام
یکی زندگانی تلف کرده بود
و لیری سپیدانه سخت دل
بسر برده ایام بی حالی
سرخ خالی از عقل و پر زانم
بنار ایستی و امن آلوده
نه پای پی جو پسندگان راست
جو پال دراز و می خلائق نفور
موا و موس جرمش سوخته
پسینه نام جندان تنعم بر اند
کنه کار و خود را می شهوت
شنیدم که عیسی در آمد زو
بزیر آید از غم نه خلوت نشین

که در عهد عیسی علیہ السلام
بجمل و ضلالت سر آورده بود
ز ناپایگی ابلیس در روی نخل
نیاسوده تا بود از وی دلی
مکرم فر به از لغت های حرام
بنا داشتی دوده اندوه
نه گویشی جو مردم نصیحت شنو
نمایان بسم چون نوز و ور
جوی نیکی نامه نیند و خست
که در نامه جای نوشتن نماید
بغفلت شب و روز مخمور و مست
بمقصوره عابدی بر کدشت
بپایش در افتاد سر بر زمین

چو پروانه حیران دریشان بود	کنه کار برشته اختر ز دور
چو درویش در دست پیرمایه	تخل بحسرت کمان شرمسار
ریشهای در غفلت آورده روز	نخل زیر لب غمخوانان بسوز
که عمرم لغفلت گذشت ای در	سر سگ غم از دیده باران جو
بدست از کویسی نیاورده حیر	بر انداختم نقد عمر عزیز
که مرکش از زندگای نیستی	جو من نمن سرگرمب و ای کیستی
که پیرانه شرمساری نبوده	برست آنکه در عهد طفلی عبود
که گر با من آید پس لقرین	کتابم بخش ای جان آفرین
روان آب حسرت بشیت بر	نکون مگذار شرمساری سرش
که فریاد عالم رسد دست گیر	درین گوشه نالان کنه کار پر
ترش کرده بر فاق ابرو زور	وزان نمیه عابد سری پر غرور
نکون نخبه جا تل جو خم بس است	که این مدبر اندر پی ما جرات
با دمواعی سر بردا ده	بگردن تباش در افتا ده
که صحبت بود و با هیچ منش	چه خیر آید از نفس تر دامنش
بدوزخ برستی پس کار خویش	چه بودی که ز حمت برودی پیش

مبادا که در من فداشش	همی رنجم از طلعت ناخوشش
خدایا تو با او کن چشم	بجشم که حاضر شوند انجمن
در آمد بعیسی علی الصلوة	درین بود وحی از عیسی الصفا
مراد دعوت مرد و آمد قبول	که کر عالم است این و گرو حیول
بنالید بر من بزاری و سپوز	تبه کرده ایام برشته روز
نه نیند از من زاپتان کرم	به بیچارگی هر که آمد برم
در آرام بفضل خودش در پشت	عفو کردم از وی عملهای رشت
که در خلد با وی بودیم نشیت	و کر عار دارد عبادت پرست
که این را بخت بر ندان بنار	بگو ننگ از و در قیامت مدار
و این تکیه بر طاعت خویش کرده	که آنرا جگر خون شد از سوز و درد
که چچار کی به ز کبر و مین	ندانست در بارگاه غنی
در دوزخش را نباشد کلید	کرش جا به کجاست و رخ و پدید
به از طاعت و حوشتن مین است	برین آستان عجز و مسکینیت
می کنجد اندر خدایه خودی	جو خود را از نیکان شمردی بی
نه مرشم سواری بدر بر دگوشی	اگر مردی از مردی خود دگوشی

<p>که پذیرا شد چون پسته مغزی درو برو عذر تقصیر طاعت بیار که با حق مکن بود و با خلق بد ز سعدی تو این یک سخن با درو به از پار سپاسی عبادت نمای</p>	<p>پس از آمد آن بی سمر جمله پوست ازین نوع طاعت نیاید بکار نخورد از عبادت بر آن بی خبر سخن نماند از عاقلان بای کار کینه کار اندیش ناک از خدای</p>
<p>حکایت</p>	
<p>در ایوان قاضی بصف نشست معرفت گرفت اسپیش که خیز فرو ترشین بایر و یا باست کرامت بجاست و منزل بقدر همین شمساری عقوبت بست بخواری نغیت ز بالا بست جو پسر سخاوت نیست شیری مکن فرو ترشیت از مقامی که بود لم ولا یسلم در انداختند</p>	<p>فقیهی کهن جا به تنگ دست نکه کرد قاضی در و تیر ندانید که بر مقام تو نیست نه مگر سزاوار باشد بصدور و کرده چه حاجت که گوید کسیت بعزت مرا نکو فرو ترشیت بجای بزرگان دلیری مکن جو آتش بر آورد در پیش و فقیهان طسیرت قبل خستند</p>

مدا

بیا و نعم کرده کردن فرار از	کشاوند در حث و در تنه باز
فادند در هم بمبار و چنگ	تکفستی خروسان با طربک
یکی بر زمین میزند سر و دست	یکی بی خود از خشمناکی جوست
که در حل آن نرسد ندیج	فتاوند در عقد پیچ پیچ
بعرش در آمد جوش شیرین	کهن جا به در صف آخر ترین
نه ز کهای کردن بد عوی قوی	که بر مان قوی باید و معنوی
بد لھا جو نقش کنین بر نکاشت	بگلک فصاحت بیانی که داشت
قلم در سپهر حرف دعوی کشید	سراز کوی صورت معبوشید
که بر عقل و طبعت نزار آفرین	بگفتندش از مرگنا آفرین
که قاضی خوش درو حل باز ماند	سمند سخن تا بحایه بر اند
با کرام و لطفش فرستاد پیش	برون آواز طاق و دستار خوش
بشکر قدمت نپروا ختم	که بیهمات قدر تو نشنا ختم
که سپنم ترا در جنبین پایه	در نع آیدم با چسپین مایه
که دستار قاضی نند بر پیش	معرف بلداری آمد برش
منه بر سپرم پای بند غسرو	بدست و زبان منع کردش که دو

که فسر و اسود بر کهن میوزان	بپستار چرخه کرم سپهر کران
جو مولام خوانند و صد کسیر	نمانند مردم بحشم حسیر
تفاوت کند سر که آب زلال	کشش کون زرین بود سپهر پال
خرد باید اندر سپهر مرد و مغز	نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سپهر بزرگی نباشد عزیز	که در سر بزرگت و بی مغز نیز
میغرا از گردن بستار و ریش	که دستار پندت و سبک شیش
بصورت کمانی که مردم شنند	جو صورت همان که دم در شنند
بگذر هر جنبت باید محس	بلندی و نیستی مکن چون زحل
نی بویار بلند می گویند	که خاصیت فی شکر هم دروست
بدین و هم غفلت نخواهم	اگر میرو و صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمه در کله	جو بر داشتش طمع جابله
مرا کس نخواهد خسریدن هیچ	بدیوانگی در حسر پر تم هیچ
نه منعم بال از کسی بهتر است	خوار جل اطلیس بپوشد خرت
بدین شیوه مردی سخن گوید	باب سخن کینه از دل پست
دل از زده را پخت باشد سخن	جو خصمت بیفتاد پستی مکن

سبب غایت
بر زمین
نمونه

جو دست رسد مغز و شمن بر	که فرصت فرو شوید از دل غبار
جان ماند قاضی بخورش اسیر	که گفت آن نذا الیوم عسیر
بدندان کزید از تعجب بدین	بماندش در و دیده چون فرقد
وز اینجا جوان روی همت بیت	برون رفت و بارش نشان گرفت
غریوار بزرگان مجلس خاصیت	که آیا جنبین شوخ چشم از کجا است
نقیب از پیش رفت و مر سواد	که مردی بدین نعت و صورت دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس	درین شهر سعدی شناسیم و بس
برو صد هزار آفرین کین گفت	حق تلخ بین تا چه شیرین گفت

حکایت

یکی پادشاه زاده در کعبه بود	که دور از تو ناپاک پسر نچه بود
بمسجد درآمد پسر ایان مست	می اندر سر و کتانی بدست
بمقصوره بد پار سپاسی مقیم	زبانی دلا و یز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او محبت مع	که عالم نباشی کم از پست مع
جوبی غرتی می کند آن حرون	شدند آن عسیر از خراب اندون
تخل کند پسر بر بوی کل	فرو ماند آواز جنگ از دمل

ساکین
بیول طالی که
شتران خلیند
ایچ...

<p> که یار دوزخ را از معرفت دم نباید جوئی دست پیمان نشست که کپیسه کرده و باند از جوئی بهمت نمایند مردی رجال بنالید و بکریت سپر بر زمین و خاک کن که مانی ز باقیم و دست قوی تر که منقا و تیغ و تبر جگفت ای خداوند بالا و پست خدایا همه وقت او خوش بار بدین بدبهر انیکو بی خوابستی چه بد خوابستن بر سر خلق شهر جو سپر سخن در نیایند خموش ز داد آفرین تو به اسخ اهرم بعیشی رسد جاودان در بهشت ترک اندرش عیشهای تمام </p>	<p> جو منکر بود پادشاه را قدم کرت نهی منکر بر آید ز دست و کرد دست قوت نذار نهی جو دست و زبانه مانند مجال یکی پیش انامی خلوت نشین که بجا رخسار برین بند پست دم سوزناک از دل با سبر بر آورد مرد جهان بین دست خوش است این سپر و قش از روزگار کسی گفتش ای قدون را پستی جو بد عهد را انیک خواستی زهر چنین گفت پندته تیر موش بطامات مجلس نیار اهرم که مر که که باز آید از خوئی رشت همین پنج روزیست عیش تمام </p>
--	--

کسی ز میان با ملک بازگفت	حدیثی که مردی سخن بازگفت
ببارید بر چسب سیل درینغ	ز وجد آب در شمش آید جوینغ
جای دیده بر پشت پایش بدوخت	به نیران شوق اندر روش بسوخت
وز تو به کوبان که فریاد پس	بر نیک محضر فرستاد پس
سرجبل و نار استی بر خشم	قدم رنج فرمای تا پس رنم
سخن پرور آمد بایوان شاه	دور و یه فرستاد بر در سپاه
ده از نعمت آباد مردم خراب	شکر دید و غناب و شمع و سراج
یکی شعر کویان صراحی بدست	یکی غایب از خود یکی نیم دست
ز دیگر سو آواز ساقی که نوش	ز سوی بی بر آورد و مهرب خروش
سر جنگی از خواب در بر جو جنگ	حریفان خراب از می لعل نک
بجز ز پس انجاسی دین باز	بنود از ندیمان کردن سر از
بر آورد ده زیر از میان ناله زار	درف و جنگ با یکد کرپ از کار
مبدل شد آن عیش صافی بدر	بفرمود در سم شکستند خور
بدر کرده کونیده از سر سپرد	شکستند جنگ و پستند رو
کدوران نشانند و کردن دند	بمیخانه در یک بر و ن زدند

کوفتی ببارید باران خون	دران خمر و جنک او فاده کون
دران فتنه دختر بنیادخت زود	خم آستن خمر نه ناسر بود
قدح زردوی چشم خونین پر اشک	شکم تا بنافش دریدند مشک
بکنند و گردند نو باز جای	بفرمود تا پشک صحن پرسی
بشپتن نمی شد ز روی خام	که کلکونه خمر با قوت فام
که خور و اندان روز جندان ^{سراسر}	عجب نیست با لونه که شد خراب
قفا خوردی از دست مردم ^{دو}	و کر سر که بر بط گرفتگی بکف
با لیدی او را جوطنبور کوش	و کر فاسقی جنک بر روی بدوش
جو پیران کبچ عبادت نشیت	جوانی سر از کبر نپدا رست
که شایسته رو باش و پاکیز قول	پدر بار ما گفت بود سن بهول
جان سود مندش نباید که پند	جفای پدر برد و زندان بند
که پرو ن کن از سر جوانی چهل	کرش سخت گفتی سخن کوی سهل
که درویش رانز نکذاشتی	خیال و غرورش ران داشتی
نه نیدیش از تیغ بران پلنگ	سپر نکلند شیر غران ز چنگ
جو با دو پست پنختی کنی دشمن ^{دشمن}	بزمی زد دشمن تو ان کند پو پست

جو پندان کسی سخت رویی نکرد	که خایک تا ویب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با ما سر	جو چینی که سختی کند پست گیر
با خلاق با بر که پستی باز	اگر زیر دستت و کمر فر از
که آن کردن از نازیکه بر کشد	بگهار خوش آن سر اندر شد
بشیرین بلینے توان برد کوی	که پیوسته تلخی بردند خوی
تو شیرین بانی ز سعدی بگیر	ترش را کو تلخی بمبیر

حکایت

شکر خن اکین می فرودخت	که دله از شیرینیش می بسوخت
بناتی میان بسته چون شکر	بروشتی از انکس پشت
که او ز سر برداشتی فی مثل	بخوردندی از دست او چون عمل
که ایسی نظر کرد در کار او	حد بر در روز بازار او
دگر روز شد که دمیستی و آن	چیل بر سپر و سر که برابر و آن
بسی گشت فریاد خوان پس و پس	که نشست بر اینیش مکس
شبانکه چون نقش نیاید بدست	بدل تنگ رویی بکنج نشست
جو عاصی ترش که ده روی زو ^{اعمد}	جو ابروی زندانیان روز عید

عسل تلخ باشد ترش روی را	ترش گفت بازی گمان شوی را
که اخلاق نیک آمد پست بهشت	بد و زخ بر دم در اخوی ربه
نه جلاب سرد ترش روی خور	برو آب گرم از لب خوبی خور
که چون سفن ابرو بهم بر کشید	حرامت بود مان نکشید
که بدخوی باشد نکون ساخت	مکن غم جبه بر خوشتن کار سخت
جو سعدی زبان خوشت نیست	که فتم که سیم و زرت جبریت

حکایت

کریبان گرفتش کمی رندیت	شنیدم که فرزانه حق پرست
قفا خورد و پسر بر بکر دار سلوک	از آن تیره دل مرد صافی درو
تخل دروغ است ازین بی تمیز	یکمی گفتش آخر نه مردی تو نیز
بد و گفت ازین نوع با من موی	شنید این سخن مرد بکینه خوبی
که باشی جنبی پکا کلد بند	در دست نادان کریبان مرد
زند در کریبان نادان مست	نیشیار عقل نه زبید که دست
جفا پند و مهر بابی نه کند	مهر و رجنین زند کای نه کند

حکایت

پسلی با پی صحرا نشینی کرزید	بخششی که خوش بدندان بکشد
شب از در و چاره خواشند	بخیل اندرش دختر می بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود	که آخر تر آنی سردندان نبود
پس از گریه مرده پر اکنده روز	بخندید کای با بکب و بفرورز
مرا که جسم سلطنت بود و نیش	در نیج آدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سپهر خورم	که دندان با پی سیک اندر برم
توان کرد و با ناپیمان بدری	ولیکن ز مردم نیاید سکی

حکایت

بزرگی ستر مندا فاق بود	علاش نکو مید. اخلاق بود
ازین خرزینے موسی کالیده	بدی سپر که در روی مالیده
چو تعبانش آلوده دندان نبر	که و برده از زشت رویان نبر
مداش روی آب چشم اربل	و میدی جوی بوی پایش نعل
که وقت نچتن برابر روزی	چو پستند با خواجرا نوزدی
و ما دم نجان چو ریش نم نشت	و کر مردی اش نادسی بدست
نه گفتن در و کار کردی نه جو	شب و روز از خانه در کندو

کسی خار و پس در ره انداخته	کسی مایگان در جبه انداختی
رسمش وحشت فراز آمدی	رفتگی بجاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بند خصال	چه خواهی سیر ما ادب مجال
نیرزد و جودی بدین ناشی	که جورش پسندی با ریش
منت بند خوب نیکو پیر	بدیت گرم این را به نخاش بر
و کر یک بشیر آورم مسج	کرانت اگر راست خواهی مسج
شنید این سخن مرد نیکو نهاد	بخندید گای با فرسخ ز راه
جو زو کرده باشم تکل بیس	توانم جفا بردن از مر کیس
تکل جو زهرت نماید نخت	ولی شهد کرد و جو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی نخت	که نهاد معروفی از سر نخت
شنیدم که همانش آمد یکی	ز پماریش تا برک اندکی
سرس موی ریش از صفا رخت	جو مویش جان در تن او نخت
شب اینجا بعلیند و باش نهاد	روان دست در بانک و ناس نهاد
نه خوابش گرفت شبان کفین	نه از دست فریاد او خواب

نمی مرد و خسلتی بخت بکشت	نهادی پرتیان و طبعی درشت
گرفتند از خلق راه گریز	ز فریاد و نالیدن و خفت و خیر
همان تا توان ماند و معروف و بس	ز دیار مردم در آن بعبس
جو مردان کمر بست و کرد آنچه	شنیدم که شبها ز خدمت
که جذا آورد مردم و خفت تا	بشی بر سرش لشکر آورد خواب
میا فر پر کند گفتن گرفت	بیکدم که جنباش خفتن گرفت
که نامند و ناموس زرقند و باد	که لعنت برین نسل ناپاک باد
فریبند پارسای پی فروش	پیدا اعتقاد آن پارسین پوش
که سچاره را دیده بر نم بست	جو اندم رای که از خواب است
که یکدم جبر انجاس از روی بخت	پنجهای منکر معروف گفت
شنیدند ما بشیدگان حرم	فرو خورد شیخ این حدیث از کرم
ندیدی که درویش نالان چه	یکی گفت معروف در آن گفت
تغنت بر جای دیگر مبر	بروزین پس کوسر خوش گیر
ولی با بدان نیک مردی بدست	نکویی و رحمت بجای خود است
سپهر مردم آزار بر پشنگ به	سپهر سفله را کرد با بس مننه

که در سوره نادان نشاند دخت	مکن بیدان نیکی ای نیک بخت
که مگر پیش نامردمان کم مکن	مگویم مراعات مردم مکن
که سگ را نماند چون کره پشت	با خلاق نیکی مکن با درشت
بیرت به از مردم با پس	که انصاف خواهی سگ خوشنما
جو کردی مکافات بر رخ نویس	ببر ف آب رحمت مکن با پس
مکن بیج رحمت برین بسج پس	ندیدم چنین بیج بر سج پس
پریشان مشوزین پریشان که گفت	بخداید و گفت ای دلارام بخت
مرا ناخوش و خوش آمد بکوش	که از ناخوشی کرد بر من خروش
که شواند از پتیراری غنود	بجا بر چنین پس باید شنود
بشکرانه با رضعیفان مکش	جو خود را قوی حال پنی و خوش
بمیری و ائمت بمیرد جسم	اگر خود همین صوریتے چون طلسم
بر نیک نامی خوری لاجرم	و کر پرو را نی درخت کرم
بجز کور معروف معروف نیست	نه پنی که در کرخ تربت بسیت
که تاج تجر بمید آختند	بدولت کمانی سرافراختند
ندانند که حکمت بحلم اندرست	بیکم کند مر دحمت پرست

حکایت

<p>بنو دآن زمان در میان حای که زر بر فاشدی برویش چون خاک نکو میدن آغاز کردش روی پلنگان درنده صوف پوش و کر صید افتد جو سک در که در خاکت توان یافت صید ولی جا به مردم اینان کنند بسا لو پس نماند خستند زمین کرد و شکوه کن خرم کدای که در رقص حالت جو اندوب پس آنکه نمایند خود را نزار همین بس که دنیا بدین منجینند بدخل حبش جابه دیگر کنند مگر خواب پیشین زمان سپر</p>	<p>طمع بر دشوخی بصاحب دلی مگر بند و دستش تهی بود و پاک برون تاخت خواهنده خیره روی که ز نهار ازین کرد مان خموش که چون کر به زانو بدل بنهند سوی مسجد آورده دکان شید ره کاروان شیر مردان نند پسید و سیه پاره بر دو خستند ز سی جوف و شان کندم نهای همین در عبارت که پزند و پست عصای کلیمت بسیار خوار نه پرینز کارونه دانش و نند عباسی پلنگانه در بر کنند ریخت نه پنی در ایشان اثر</p>
---	--

شعبه اول
حوادث دیوار

دیدم

سایه

جو ز نیل در یوزه مفا در بنک	شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ
که شفت بود سیرت خویش گفت	نخوام درین باب آسما گفت
نه پند منم دیده عیب جوی	فرگفت ازین شیوه نا دیده
چه عشم دارد از آب روی	یکی کرده بی آب روی
اگر راست پرسی نه از عقل کرد	مریدی شیخ این سخن نقل کرد
بتر ز وقت مینی که آورد و	بدی در قفا عیب من گرفت
وجودم نیاز ز دور جسم نداد	یکی تیر افکند و در ره فاد
همی در سپردی به پهلوی من	تو برداشتی آمدی سوی من
که سهلت ازین پشتر گو بگوی	بخندید صاحب دل نیک خوی
از آنها که من دانم از کسیت	منور آنچه گفت از بدم آید
من از خود یقین می شناسم کسیت	ز روی کمان بر من اینها که بست
کجا دانم عیب مفا و پال	و ای بسال پوست با ما وصال
ندانم بجز عالم الغیب من	ندانم پس اندر جهان عیب من
که پنداشت عیب من نیست	ندیدم چنین نیک پندارس
ز دوزخ نترسم که کارم کوی	بجشتر گواهی گفتم که او است

کرم عیب کوید بد اندیش من	بیا کوب بر سنج از پیش من
کمان مرد راه خدا بوده اند	که پر خاش تیر بلا بوده اند
زبون باش تا پوستینت دهند	که صاحب دلان بار شوخان رند
کراز خاک مردان سپردی کنند	بسکش ملامت کمان شکنند

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام	برون آمدی صحبدم با غلام
بکشتی با طراف بازار و کوی	برپیم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش	سراکنده این دو دار و ملک است
دو درویش در مسجدی خفته یافت	پریشان دل و خاطر اشفته یافت
شب سردشان دین نابرده خوا	جو خربان تا مل کمان آفتاب
یکی زان دو می گفت با دیگری	که هم روز محشر بود داوری
کزین پادشاهان کردن فراز	که در لهو و عیش اند و در کام ناز
در آیند با حاجبزان در بهشت	من از کور سر بر کنی سرم ز خشت
بهشت برین ملک و ما و ای است	که بندهم امروز بر پای است
همه سر از اینان دیدی خوش	که در آخرت نیز زحمت کشی

<p> بر آید پیش بدرم و باغ ذکر بودن انجبا مصلح یابد خشم خلیق فروشت خوا بهیبت نشت و بجزمت نشاند فروشت شان کرد دل از خود نشینند با نام داران خیل معطر کنان جابه عود سپوز که ای حلقه در کوش حکمت جهان زمانه کانت جواقد پسند بخندید در روی درویش و گفت ز چارگان روی در هم کشم که ناساز کاری کنی در شبت تو سر دامن در برویم فراز شرف بایدت دست در شکر که امر تو تخم ارادت گشت </p>	<p> اگر صلاح اینجا بدیوار باغ جوهر دین سخن گفت صالح شنید دمی رفت تا چشمه آفتاب دو آن مرد و در آتش پیاده خواند بر ایشان بارید باران جود پس از رنج سپر ما و باران یل که ایان بی جام شب کرده روز یکی گفت از میان ملک زنان پسندیدگان در بزرگی رسند شهنش ز شادی جو کل گفت من آنکس نیم کر غم و رشم تو هم با من از سر بنه خوی رشت من امروز کردم در صلح باز چنین راه اگر مقبلی پیش گیر بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت </p>
--	---

ارادت ننداری سعادت محوی	بجوگان خدمت توان برد کوی
تراکی بود چون پسران التماس	که از خود پری همچو قندیل است
وجودی دهد روشنایی مجمع	که سوزش در پینه باشد جوشع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت	ولی از کبر پیری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور	دلی پر ارادت پیری پر غرور
خردمند از او دید بر دوخته	یکی حرف در وی نیاخواستی
جوبی این غم پسر کرد باز	بدو گفت دانای کردن سر از
تو خود در امکان برده چرخ	انایسی که پر شد در چون پرد
ز دعوی پری زان تهی میروی	تهی آئی تا پر معاینه رویی
ز پستی در آفاق سعدی صفت	تهی کرد و باز آئی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملک بند پسر تافت	بفرمود بستان پیش در نیت
جو باز آمد از راه چشم و پیتیز	بشمیر زن گفت خوش بریز
بخون تشنه جلا و نامهربان	برون کرده چون تشنه و تشنه

خدا یا بخل کردش سخن خویش	شنیدم که گفت از دل تکت ^{ریش}
در قبال او بوده ام دو تکام	که پسته در نعمت ناز و کام
بگیرند خوسرم شود دشمنش	مبادا که فرود آید خونش
و کرد یک خشمش نیارودش	ملک را جو گفت و سی آمد بوش
خداوند رایت شد و طبل و کوس	بسی بر سرش داد و بردیده بس
رسانید و مرش بدان با بیکاه	بطرف از جان سپهکین جا بیکاه
جوابت بر آتش مرد گرم	غرض زین سخن آنکه گفت زرم
نه پوشند خفتان صد تو حیر	نیستی که در معرض تیغ و تیر
که ز می کند تیغ بر بند کند	تواضع کن ای دوست با هم تند

حکایت

یکی را صیاح سپید پوش	ز ویرانه عارف ژنده پوش
در آمد که درویش صاحب کجاست	بدل گفت کوی سپید اینجا جاست
بجز عارف اینجا و کجاست	نشان سک از پیش و از پس ندید
که شرم آمدش سحر شب این را ز کرد	بخل باز کرد دید و آغاز کرد
تا گفت بر درجه پایی در ای	شنید از درون عارف او از پای

<p> نه پنداری ای دیده روشم جو دیدم که چار کی می خرد جو سگ بر درش با بک کردم جو خواهی که در قدر و الاریه در آن حضرت آنان گرفتند جو میل اندر آمد بول و نیب جو شبنم بیفتا دیکین و خرد </p>	<p> که آن سگ که او از کرد آن مهم نهادم ز سر کبر و راحی و سرد که عاجز تر از سگ ندیدم کسی ز شیب تو اضع با لاریه که خود را فرو نهادند قدر فقا دار بند می بر در شیب بهر آفتابش بعیوق بر و </p>
---	--

حکایت

<p> که حاتم هم بود با و رکن که در جنب بر عکبوتی زفتاد همه صید پنداشتش قید بود که ای پای بند طمع پای دار که در گوشها دام باز پست و عجب دارم ای مرد راه خدا که مار را بشواری آمد بکوش </p>	<p> که موسی برانند اهل سخن بر آمد طنین پاکس با داد همه ضعیف و خاموشی کید بود بلکه کردیش اندر پیر اعتبار نه سر جا سگر باشد و شهد و قند یکی گفت از آن حلقه اهل راه مپس را جو تو فهم کردی خروش </p>
--	--

تو آگاه کردی باینک کس
تبسم کنان کشش ای تیرموش
کیا نی که با من خلوت درند
جو پوشیده دارند اطلاق
فرامی ناید که من بشنوم
جو کالیو دانندم اهل نشیت
اگر بد شنیدن نیاید خوشم
بجمل ستایش فراموش
سعادت نجات سلامت نیافت
ازین به نصیحت کری بایت

نشاید اصم خواندنت زین پس
اصم به که کفار طبل نبوش
مرا عیب پوش و شناختند
کنند پیتم زیر و نفسم زبون
مگر که تکلف مبراشوم
بگویند نیک و بدم سرجه
زگردار بد و امن اندرشم
جو حاتم اصم باش غیبت شنو
که گردن ز کفار سپیدی تافت
ندانم پس از وی جیش آید

حکایت

عزیزی در اقصای سمر بود
شبی دید جایی که دزدی کشند
کچا ز اجبر کرد و آشوب ساخت
چونامردم آواز مردم شنیدند

که همواره پیدار و شب خیر بود
به چید و بر طرف با کجند
زمر جانبی مرد با جوب ساخت
میان خطره جای بودن ندید

<p> کریزی بوقت اختیار آمدش که شب دزد چار محرم شد برای دگر پیش باز آمدش ببرد اکنی خاک پای تو ام که جنگ آوری بر دوست دو م جان بدر بردن از کار چه نامی که مولای نام تو ام بجایی که می دمنت ره برم نه پندارم انجا خداوند خست یکی پای بردوش دیگر خیم از آن به که کردی تهنی دست باز کشیدش سوی خانه خوشتن بگفتش بر آبد خداوند موش ز بالا بدان او در کشت ثواب ای جان یاری و مزد </p>	<p> نیسی از آن کیرودار آمدش ز رحمت دل پار سپاموم شد بتاریکی از پی منسرا آمدش که یار امر و کاشنای تو ام ندیدم ببرد اکنی چون تو پس یکی پیش خصم آمدن مردوار بدین مرد و خصلت غلام تو ام کرت رای باشد بکم کرم سرایت کوتاه و در بخت کلوخی دو بالای هم بر خیم بچندان که در دست افتد با بدلداری و چابلو سیه فن جو امر دشب رو فرو داشت بغلیاق و دستار و رختی که داشت وز انجا بر آورد غوغا که در </p>
--	---

دوان چاه پارسا در غسل	بدرجهت از آشوب وز دغل
که سرشته را بر آمد مراد	دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد
به بخشود بروی دل بکین مرد	خجسته می که بر پس ترحم نکرد
که نیکی کنند از کرم با بدان	عجب نماید از پیرت بخردان
اگر چه بدان اهل نیکی نیند	درقبال نیکان بدان می رسند

حکایت

که با ساد و روی درفت آوده	یکی را جو سپیدی دل پاده بود
ز جوکان خجسته بچستی جو کوی	بخا بر دی از دشمن سخت کوی
ز بازی به تندی سپردا نختی	بر پس جین برابر نمینداختی
خبر زین همه پیلی و سبکست	یکی گفتش آخر ترانک نیست
ز دشمن تجسلس ز بونان گنشد	تن خوشین سپه دو نان کهنشد
که گویند یار او مردی نداشت	نشاید ز دشمن جفا در گذاشت
جو اینی که شاید نوشتن بزر	بد و گفت شیدا می ریده سر
از ان می بخند در و کین کس	دلم خانه مهر یارست و بس

حکایت

<p>جو بگذشت بر عازمی جنگ جوی به پیکار دشمن سر داختی همه خلق را نیک پنداشتی</p>	<p>جو خوش گفت بهلول فرخنده جوی که این مدعی دوست بشناختی و در پستی حق خبر داشتی</p>
<p>حکایت</p>	
<p>نه تن پرور و نازک اندام بود ز بون دید در کار کل داشتش کس از بنده خواجه شناختش ز لغزش آنهیبی فرزندش بخندید لقمان که پوشش چه بود بیکجاکت از دل بدر چون کنم که سود تو ما را از بی نی کند مرحمت و معرفت کشتیش که فرمایش و قتها کار سخت جو یاد آیدم سختی کار کل پسوزدش بر ضعیفان خرد</p>	<p>شنیدم که لقمان پیه فام بود یکی بن خویش پنداشتش بسالی پس ای بی پرده خستش جو پیش آمدش بن رفت باز بپایش در افتاد و پوشش نمود بسالی ز جورت جگر خون کنم ولی هم به بخشایم ای نیک مرد تو آباد کردی شبستان خویش غلامیت در حتم ای نیک بخت و کرده نیاز امرش سخت دل بر آنکس که جو رزرگان سر</p>

تو بر زیر دستان درشتی کن	کر از حاکمان سخت آید سخن
که دشوار با زیر دستان بگیر	کنو گفت بهرام شه باویر

حکایت

سگی دید بر کنده دندان رسید	شنیدم که در دشت صنغان
لکه خورده از کوه سفندان حج	پس اعترافم آموگر قن بپه
فرو مانده حاجت جو رو باه	زیر وی سپهر شکر شیر
بدو داد یک نیمه از زاد خویش	جو سگین بنی قشش دید و ریش
که دانند که بهتر ز ما سردو کسیت	شنیدم که می گفت و خون میگرفت
و که تاجر اند قضا بر سپهرم	بطا من امر و ز از و بترم
بسر بر خشم تاج عفو خدا	کریم پای ایمان نغز ز جای
نماند به بسیار ازین کسیت	و که کسوت معرفت در برم
مرا و را بدوزخ نخواهند برد	که سپک با همه زشت نامی جو برد
بعزت نکردند در خود نگاه	ره اینست سجدی که مردان راه
که خود را به از سگ نپنداشتند	از آن بر ملایک شرف داشتند

حکایت

یکی بر بطی در نعل داشت میت	بشب بر سپر پارسایی شکت
جو روز آمد آن نیک مرد سلیم	بر سنگ دل بر دیک مشتیم
که دوشینه معذور بودی و مست	ترا و مرا بر بط و سپر شکت
مرا به شد آن زخم و بر خاستیم	ترا به نحو اهد شد آلا پسیم
از آن دو پستان خدا بر سرند	که از خلق بسیار بر سر خوردند

حکایت

شیدم که در خاک و جش از همان	یکی بود در کنج خلوت نهادن
مجزد معبسی نه عارف بدلق	که بیرون برد دست حاجت بخلق
سعادت کشاده در سیوی او	در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی خبری کرد	ز شوخی بیدستن نیک مرد
که زنها را زین مکر و پستان و رلو	بجای سلیمان نشستن جو دیو
دما دم شویند چون کر بر روی	طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و سرور	که طبل تهر را رو دبانک دور
همی گفت و خستنی بران سخن	برایشان تفسیر کمان مردوز
شیدم که بگریت دانای و جش	که یارب مرا اینده را تو بهش

و کر را پست گفت ای خداوند پاک	مرا تو بوده تا نکر دم هلاک
پسند آمد از عیب جوئی دم	که معلوم من کرد خوئی بدم
کروانی که دشمن بگوید مرغ	و کر نیستی کو برو باد پرخ
اگر ابلیس مکش را کند گفت	تو مجموع باش او پر کند گفت
و کر می رود در پای ز این سخن	چنین است گو کند مغز من
کنیز دخر دمندر روشن ضمیر	زبان بند دشمن ز نسکایه
نه آیین عقلمت و رای خرد	که دانا فریب مشعبد خرد
پس کار خویش آنکه قائل نشست	زبان بد اندیش بر خود بست
تو نیکو روش باش تا بد پیکار	نیاید بنقص تو گفتن مجال
جو دشوار است آید ز دشمن سخن	نکر تا چه عیب گرفت آن کمن
جز آن پس کنویم نکو گوی من	که روشن کند بر من او خوئی من

حکایت

کدایی شنیدم که در تنک جایی	نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش چاره کوی	که رنجیده دشمن ندانند ز دوست
بر آشفست بروی که گوری مگر	بدو گفت سالار مشفق عمر

نه کورم و لیکن خطارفت کار	نداشتیم از من کنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند	که بازیردستان چنین بوده اند
فروتن بود و موثمن در کزین	نهد شاخ پر میوه سپهر بر زمین
بنازند فردا تو اضع کن	نکون از خجالت سپهر کردان
اگر می تبری ز روز شمار	از آن که تو ترسید خطا در گذار
مکن خیره بر زیر دستان ستم	که دستت بالای دست تو ستم

حکایت

یکی خوب کردار و خوش خوی بود	که بد سیرت از آنکو گوی بود
بخوابش کسی دید چون در گذشت	که باری حکایت کن از سر گذشت
دمانی بجنبش جو کل باز کرد	جو ببل بصوتی خوش آغاز کرد
که بر من بگردند چستی بسی	که من سخت بگرفتمی با کی

حکایت

بخین باید دارم که ستای نیل	بگرد آب بر مصر ساکی بسیل
گرومی سوی کوساران شدند	بزار می طلب کار با بران شدند
گریستند و از گریه جوی روان	نیامد مگر گریه اسپان

که بر خلق نخبست و سخمی بسی	بذوالنون خبر برد از ایشان کی
که مقبول را در دنیا نشد سخن	فرو ماند کا نرا د عالی کن
بسی بر نیامد که با دران نخبست	شنیدم که ذوالنون بیدین گزشت
که ابر سیه دل برایشان گزشت	خبر شد بیدین پس از روزت
که بر شد بسیل بهار ان غنید	سبک عزم باز آمدن کرد
چه حکمت درین فتنه بود گفت	پرسید از و عارفی در نهفت
شود تنگ روزی بعل بدان	شنیدم که بر مرغ و مور و دان
پیشان ترا از خود ندیدم کسی	درین کشور اندیشه کردم بسی
به بند و در خیر بر انجمن	بر فم تمبسا که از شر من
ندیدند از خود دست در جهان	بسی بیدت لطف کن کن بان
که مر خوشتن بگیری بحسیر	تو آنکه شوی پیش مردم سیر
بدینی و عقبی بزرگی که برود	بزرگی که خود را بخوردی شمرود
که در پای کمیت کسی خاک شد	ازین خاک ان بسند پاک شد
بخاک غم زیران که باید آوری	الا ای که بر خاک من بگردی
که در زندگی خاک بود دست هم	که کر خاک شد سجدی و راجع

وگر کرد عالم بر آمد جو باد	به چار کی تن فرا خاک داد
وگر باره بادش بعالم برد	بسی بر نیاید که خاکش خورد
برویج بلبل چنین خوش گفت	مکو تا کاستان معنی شکفت
که از اسپتخوانش زوید کلی	عجب کر ملبیر چنین بلبلی

باب پنجم در رضا و سلیم

جرایع بلاغت بر افروستم	شبی زیت فکرت همی سوختم
جز آسنت گفتن طریقی ندید	پراکنده گویمی حدیثیم شنید
که ناچار رسد بای و خیزد ز درد	هم از جنبش نوعی در و درج کرد
درین شیوه زهد و طامات و بند	که فکرش بلوغت و رایش بلند
که این شیوه ختمت بر دیگران	نه در تیغ و کوبال و کرز کران
وگر نه مجال سخن تنگ نیست	ندانم که مارا سر حنک نیست
جهانی سخن را تسلیم در شدم	توانم که تیغ زبان بر شدم
مهره خصم را زیر پایش گفتم	بیا تا درین شیوه جایش گفتم

کفایت در رضا و سلیم حکم قضای

نه در حنک و بازوی زور اور	سعادت به نجایش اور است
---------------------------	------------------------

جو دولت به نبرد سپهر لبند نه سختی رسید از ضعیفی بمور جو شوان بر افلاک دست آختن گرت زندگانی نوشتت دیر و کرد در حیات ماندست بهر نه رستم جو پایان روزی بخورد	نیاید بر و انکی در مکتبند نه شیران بر سر خچ خور و زور ضرورت با کردش ساختن نه مارت کرد آید نه شمشیر و شیر جنانست کشت نوش دارو که زهر شغال از نهادش بر آورد کرد
--	--

حکایت

مرا در صفایان کیس یار بود مداشش سخن دست و سخن خصا ندیدش روزی که ترش لبست ولاور بر سر خچ کا و زور بدعوی جان با وک انداختی جان خار در کل ندیدم که رفت زود تارک جنگ جو بی نخبست نترسیدی از خصم روز نبرد	که جنگ آور و شوخ و عیار بود بر آتش دل خصم از و چون کجا ز پود و لا د پیکانش آتش نخبست ز مولش بشیران در افتاده شور عدو را بهر یک یک انداختی که پیکان او در سپرهای خفت که خود و سرش را نه در هم شست کبشتن چه کجنگش پیش جرم د
---	--

کاد
بها
نور
سوز

پلنگانش از روز پسر سنجی زیر	فرو برده جنگال در معزشیر
بنو دیش اگر شکر و یار و پشت	به تنها زودی بر سپاه درشت
گرش بر فریدون بدی خنق	انامش ندادی تبیغ آختن
گرفتی مگر بند روز آزما	اگر کوه بودی بگفتی بجای
زره پوش را چون تبر زین روی	گذر کردی از مرد و بر زین روی
بدین شیوه بود آن لیل خجی	ولیکن بغایت بدی نیک خوی
نه در مردی اورانه در مردی	دوم در جهان پس شنید آدی
مرا یکدم از دست نکذاستی	که بار است طبعان سر می داشتی
بقل پفر از عراقم بشام	خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
سفر ما کم زان زمین در بود	که چشم در آن بقعه روزی نبود
دگر پیش از شام همپانام	کشید آرزو مندی خانه ام
قصارا جان اتفاق افتاد	که بازم گذر بر عراق و فواد
شبی سرفروشد باندیشام	بدل بر گذشت آن نهر شپام
کنک ریش دیرینه ام تازه کرد	که بودم کنک خورد ده ارد
بیدار او تا صفا مان شدم	بهرش طلبکار و خوانان شدم

زین

م
عقل و
ح

عقل و
ح

جوان دیدم از گردش در سپر
 جو کوه سفیدش سر از برف بوی
 فلک دست قوت برویا
 بدر کرد که هستی غرور از سرش
 بدو کفتم ای سرور شیر کبیر
 بمن گفت که ز روز جانب تر
 زمین دیدم آری نه چون پستان
 بر این خستم کردی سجا جو دو
 من آنم که چون حمله آوردم
 ولی چون کرد خستم باور می
 غنیمت شمر و دم طریق کریز
 جویاری کند مغفرو چشم
 کلید نطفه چون نباشد بست
 که روسی پلنگ افکن و پیل زو
 هماندم که دیدم کرد سپاه

کدکشان ارغوانش ز بر
 دو آن آبش از برف پری بروی
 سردست مردیش بر پشت
 سر ناتولین بز انو برش
 چه فرسوده کرد دوت جو با
 بدر کرد دم آن جنک جوی سپر
 در افتاده پرق جو اش دران
 جو دولت نباشد تهور چه سو
 بر مج از کف نکشترین بروی
 گرفتند که دم جو اشترین
 که نادان کند با قضا چه تیز
 جویاری کند اختر و ششم
 باز و در فتح شو ان شکت
 در آن سپهر مرد و سم سپور
 زره جا به کردیم و مغف کلاه

ملح

جو باران باران باران باران که فروریم	جو ابر سب تازی بر آیم
کوفتی ز دند آسمان بر زمین	دوشکر بهم برزدند از کین
ز سر گوشه برخواست طوفان	ز باریدن تیسر همچو تکرک
کمند از دمای سی دهن کرده باز	بصید سربران پر خاش ساز
جو آبسم درو برق شمشیر خود	زمین آسمان شد ز کرد کبود
پایه سپرد سپردیم	سواران دشمن جو در یاسیم
جو دولت بند روی بر تاسیم	تیر و پنهان موی شکافیم
جو بازوی تو فسق یاری کرد	چه زور آورد چپ همدرد
که کین آوری ز خسته تند بود	ز شمشیر جنگ آوران کند بود
نیامد خراشته تنه آن بخون	کس از شکر ما ز هیچا برود
فتادیم مردانه گوشه	جو صد دانه مجموع در خوشه
جو ماسی که با جوشن انباشت	بنامردی از سم بردادیم دست
که گفتند دوزیم پندان	کما ز انشدنا و ک اندر سیر
سپر پیش تیر قضا یج بود	جو طالع ز ما روی برج بود
که بی سخت کوشش نیرزد دو	ازین بوجب تر حدی شنو

حکایت

سمی بگذرانید ناوک ز پیل جوانی جهان سوز سپکار پیاز کمندی مکتبش بر از خام کور گمان درزه آورد دوز را بلوش که یک جو به پرون ز رفت از بند بخم کمندش در آورد و برد جو دزدان خمی نه بگردن بست سحر که پرستاری از خمی گفت ند پوش را چون فادی ایبر ندای نه که روز اجل کس بست برستم در آموزم آداب جز پستبری پسلم ند می نمود ندیش تیرم کم از پیل نیست ز سپر اسن بنی اجل نکذرد	یکی آسینن سچ در ارد پیل کند پوشی آمد بختش فن از بر فاش جتن جو به رام کور جو دیدار دبیلی ند پار ه پوش به پنجاه تیر خدش بزود در آمد ند پوش چون سام کرد بلش کرکش بر دو در خمی دست شب از غیرت و شرمساری سخت تو کامن بناوک بدوری ویر شنیدم که می گفت خون میلت من انم که در شیوه طعن و ضر جو باروی بستم قومی حال بود کونم جو در پنجه اقبیل نیست بروز اجل تیر جو شن در
--	--

سام کرد
اسم به راه

بیر ما و
انگن او

اگر تیغ قدر اجل در قفاست ورش نخت یا ور بود دشت	بر منت اگر جویش خند لایق بر مننه نشاید بشیر کشت
نه دانا بسی از اجل جان ببرد	نه نادان ز ناپا ساز خوردن

حکایت

شبی کردی ز در و پنجهفت از این دست کو برک زرمچورد	طبیعی در آن ناحیت بود گفت عجب دارم از شب سپان
که در سینه سپان تیر تار گرافت بیک لقمه در روده حج	به از نقل و ماکول ناپ از کار عمه سمر نادان بر آید حج
قضا را طبیب اندان شب ببرد	چهل سال ازین رفت وزین کرد

حکایت

یکی رو پستی سقط شد خروش جهان دین پری برو بر کدشت	علم کرد بر کرد پستان سرش جنین گفت خندان ناپور دشت
مپندار جان پدر کین جبار که او دفع جوب از سر و گوش خویش	کند دفع چشم بد از کشت زار نمی کرد تا تا توان مرد و ورش
چه داند طبیب از کسی رنج ببرد	که چاره خواهد در آن رنج مرد

حکایت

شیندم که دیناری از پستی	میخا دو مسکین بستن نیستی
باخر پسر نا امید می تافت	یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیک نختی تسلیم	برفتت و ما همچنان در شکم
نه روزی بسر نیچکی میخورند	که سر نیچکان تنگ روزی ترند
بسا جاره دان کو سنجستی برود	که چاره کوی سلامت برود

حکایت

فرو گرفت پیری پسر را بجا	گفت ای پدر بی گنا هم کوب
توان بر تو از جور مردم گریست	ولی چون تو جورم کنی جارت هست
بداور خروش ای خداوند شو	نه از دست داور بر او خرو

حکایت

بند آخری نام او خب تیار	قوی دستکمه بود و سپر مایه دار
سمور در آن بعب زرب بود مال	و گرتنگد پستان برشته حال
بکوی کدایان درش خانه بود	نشش همچو کندم به پیمان بود
جو در ویش منید تو انگر نیاز	ولش پیش سوز و بداغ نیاز

زنی جنگ پوست باشوی خویش	شبا که چو ریش تهر دستیش
که پس چون تو بدخت و درویش	چو ز بنور سرخت جز این شیش
بیا موز مردی ز پسا یکان	که آن سر نیم محبت رایگان
کما ز ارژر و سپیم ملکست و رخت	جز اچو ایشان نه نیکت
بر آورد صافی دل صوفیوش	چو طبل از تهری گاه خالی خوش
که من دست قدرت ندارم هیچ	بسر چه دست قضا بر هیچ
مگر دزد در دست من خستیار	که من خویش تن را کنم خستیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش	نگو گفت با هم سر زشت خویش
چو دست قضا زشت روی شیش	میندای کلکونه بر روی شیش
که حاصل کند نیک خستی بزوش	بسر که پنا کند چشم کور
نیاید نگو کاری از بدر کان	مخالفت و وزندگی از پکان
همه فیلسوفان یونان و روم	تا نند کرد و انجمن از رقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود	بسعی اندر و تربیت کم شود
توان پاک کردن زلف آینه	ولیکن نباید در پندک آینه

بگوشش زوید کل از شاخ سپید	نه زنگلی کبر ما به کرد و سپید
جو رومی مکرده دخنک قضا	سپر نیت مر بنده را جبرضا

حکایت

چنین گفت پس زغن کرکی که	که بنود ز من دورین تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید کشت	بیایا چه پستی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار گیر و زه راه	بگرد از لبندی بستی نگاه
چنین گفت دیدم کرت باورست	که یک دانه کندم با مومن در
زغن را مانند تعب بگشاید	ز بالا نهادند پسر در شب
جو کرکس بردانه آمد از	پایش به چید قیدی در از
نه آبتن در بود هر صدف	نه هر بار شاطره ز ند بر پد
ندانست از آن دانه خوردش	که در افکند دام در کردش
زغن گفت از آن دانه دیدن ج بود	جو نیایی دام خصمت بنود
شنیدم که می گفت کردن بند	نباشد خد با قدر سودمند
اجل جو نخ نش آورد دست	قضا بشم بار یک منش است
در آبی که سپید اندازد کنار	غرورشناور نیاید بکار

حکایت

جو عقاب راورد بیل و زراف	جه خوش گفت شاگرد منسوج با
که نقشش معلم زبانا بست	مرا صورتی بر نیاید ز دست
نکارنده صورت مرد و است	کرت صورت حال بد بایکوست
که زیدم نیاز زد و عمرم نخت	درین نوعی از شرک پوشیده است
یپسنی در صورت زید عمر	کرت دیده بخشد خداوند امر
خدایش بروز می تسلیم در کشد	نیست دارم از بنده پر کشد
که گروی به بندد نشاید	جهان انوش کتایش داد

حکایت

پس از رفتن آن سر زمان نخبست	شتر بجه بابا در خویش گفت
ندیدی کیسم با برکش در قطار	بگفت از بیت منستی محار
اگر با خدا جا به بر خود درد	قضا کشتی اینجا که خواهد بود
که نخبشده پروردگار است	مکن سچد یادیده بر دست کس
و گروی بر اندنخوا اند کت	اگر حق پرستی ز در ما بست
و گرنه سپر نامید می بخار	اگر تاج دارت کند پسر برار

مختار در اخلاص برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت با خلوص و نیت نیکوست	و کرده چه آید ز بی مغز پو پست
چه ز نار مع بر میانست چه بدلق	که در پوشی از هوس پندار خلق
مکن کفیمت مردی خویش فاش	جو مردی نمودی مخزنش مباحش
باندازه بود باید نمود	بخالت نبرد آنکه بنموده بود
که چون عاریت بر شنیدارست	بماند کهن جان در برت
اگر کوتاهی پای جوین مبنند	که در چشم طفلان خایبی ملبند
و گرفتند اندوده باشند سجا	توان خسر ج کردن بر ناشناس
منه جان من آب ز بر شیر	که صراف دانا نگیرد بحسیر
ز راندود کا نر آتاش برند	پدید آید آنکه که پس بایزرند

حکایت

نداننی که بابای کوسی چه گفت	بمردی که ناموس را شب سخت
برو جان بابا در اخلاص	که شوانی از سلق بر بستج
کمانی که فعلت پسندیده اند	منوز از تو نقش بون دیده اند
چه قدر آورد بنده خود را بهش	که زیر قبا دارد اندام ریش

نشاید بدستان شدن در بهشت که بازت رود چادر از روی ^{رشت}

حکایت

شیدم که نابالغی روزه ^{داشت}	بصدمحنت آورد روزی ^{بجاست}
بجتابش از روز سابق ^{بهر}	بزرگ آمدش طاعت ^{را} طفل ^{خورد}
پدر دیده بوسید و مادر ^ش	فشانند بام و زر ^{برش}
جو بروی گذر کرد یک نیم ^{روز}	فاداند روزش ^{معنی}
بدل گفت اگر چند لغت ^{خویم}	چه داند پدر عمیب ^{یا} مادرم
جو روی پسر در پدر بود ^{قوم}	نهان چو زد و پید ^ا بسر ^{بر} صوم
چه سودت جو در بند ^{حی} پستی	اگر بی وضو در نماز ^{ایستی}
پس این طفل از آن ^{پسر} دانا ^{است}	که از همه مردم ^{بطاعت}
کلید در دوزخیت آن ^{نماز}	که در چشم مردم ^{گذاری} دراز
اگر جز تخم میسر ^و دجاده ^{است}	در آتش فشانند ^{سجاده}

حکایت

پسیه کاری از نزد ^{بانی} فاد	شیدم که اندر نفس ^{جان} بداد
پسر چند روزی ^{کر} پستن ^{کرد}	دگر ^{بهر} نیان ^{شستن} گرفت

<p> که چون رستی از شر و حشر سوال بدو زخ درافت ادم از زردبان به از نیک نام خراب اندرون به از عابد پار ساپس من چه فردش دهد در قیامت خدای جو در خانه زید با شمشکبار درین ره جز آنکس که رویش دروست تو بر ره نه زین قبل واپسی روان تا شب شب هم آنجا که هست بگوشش کو اسی دمنده اهل کوی کرت در خدایت روی نیاز به پرور که روزی دهد میوه بار ازین در کسی چون تو محسوم نیست جوی وقت خلش ناساکنک که این آب در زیر در و در حل </p>	<p> بخواب اندر شنید پر سپید حال بگفت ای پر قصه بر من مجنون نکو سیرت بنی تکلف برون نیز دیک من شب رو راه زن یکی بر در خلق رنج آزما یی ز عمر ای پیر چشم اجرت مدار ندانم تو اندر سیدن بدوست ره راست رو تا بنزل روی جو کاوی که عصار چشمش بست کسی کو تا بد ز مخراب روی تو هم پشت بر قبله در غار در ختی که چشش بود بر ترار کرت پیخ اخلاص در بوم نیست مرا آنکه افکند تخم بر روی سپند فریز آب روی ریاد محل </p>
--	--

چه سو د آب ناموس بر روی کار	جو در خفیه بدباشم و خاکسار
اگر با خدا در توئی نه فروخت	بروی را بخر تو سهلیت دوخت
نویسنده دانند که در نامه پست	چه دانند مردم که در حاجت
که میزان عدلیت و دیوان داد	چه وزن آورد جای انبان ماید
بدیدیم محیش در انبان نبود	مرا بینی که جنین ورع می نمود
که این در حاجت و آن در نظر	کنند ابرو پاکیزه تر از آستر
از ان پر نیان آستر داشتند	بزرگان فراغ از نظر داشتند
برون حلقه کن کو درون چشمش	ور آوازه خوانی را قلمش
که از بس که این ترم کرم مرید	ببازی گفت این سخن با بیزید
سراسر که ایان این در که اند	کسانی که سلطان و پادشاه اند
شاید گرفتند در افتاده دست	طمع در که امر معنی نسبت
که همچون صدف پیرنجود در بری	سمان به که آبتن جو مری
اگر جبرئیل است نه پذیرا	جو روی پرستیدنت در خداست
اگر کوشش داری جو پند پذیر	ترا پند سعدی بسپت ای پسر
مبادا که فردا پیشمان شوی	گرام و زکھتار مانشنوی

ازین بیضیست گری بایت

ندانم پس از من چه پیش آید

باب ششم در فحاشی و زنی

خدا را ندانست و طاعت نکرد

که بر بخت و روزی قناعت کرد

قناعت تو آنکه کند مرد را

خبر ده هر یصی صعبان کرد را

سکونی بدست آوری بی شباهت

که بر سپنک غلطان نروید نبات

مپرورتن از مرد رای و مشی

که او را جومی پروری می کشی

خردمند مردم هم سر پرورد

که تن پروران از منم لا غرند

خور و خواب تنها طریق بدست

برین بودن آیین بخت بدست

خنک نیک بختی که در گوشه

بدست آرد از معرفت توشه

بر آنان که سپهر حق آشکار

کنند باطل برو اختیار

ولی آنکه ظلمت نداند ز نور

چه دیدار دیوش در خیار حور

تو خود را از آن درجه انداختی

که چه رازره باز نشنختی

بر او چو فلک چون پرده جره باز

که در شهباش بسته سپنک آرز

گر شد امن از جنگ شوت ما

کنی رفت تا سدره المنتهی

بگم کردن از عادت خویش خورد

توان خویشتن را ملک خوی کرد

نشايد پريد از شري تا فلک	کجا پير وحشي رسد در ملک
پس آنکه ملک خويي انديش کن	نخست آدمي سیرتی ميشه کن
مگر تا نه چيد ز حکم تو سپه	تو بر کرده تو پسنی بر بکر
تن خویش تن گشت و خون تو پخت	که گر پالمنک از گفت در سخت
چنين پر شکم آدمي يانچي	با ندازه خور ز ادا کر آدمي
تو پنداری از بهر ناپست و	درون جاي قوتيت و ذکر و نفس
بسختی نفس ميکنيد پا دراز	کجا ذکر کجند کز انبار آرز
که پر معده باشد ز حکمت تي	نذارند تن پروران کي
تي بهترين رود و حج حج	جو چشم و شکم پر نکرد و حج
دگر با تک دارد که مل من مزید	جو دوزخ که سیرش کند از وید
تو در بند آني که خسر پروری	همي میرت عیسی از غمیری
جو خسر را با نجيل عیسی مخسر	بين ای غمرو مایه دنیا مخز
مینداخت جز حرص کردن بلوم	مگر می نپسنی که دورا و دام
بدام افتد از بهر خوردن حوموش	پلنگی که کردن کشد بر و حوش
بدمش در رفتی و تیرش خوری	جو موش آنکه نان و پیرش خوری

حکایت

که رحمت بر اخلاق حجاج باد	مرا حاجی شانه عاج داد
که از من نبوعی دشمنانده بود	شنیدم که باری سکم خوانده بود
نمی بایدم دیگرم سبک فحوان	ببند اختم شانه کین استخوان
که جو حرد او ند حلوا برم	پندار چون سپر که خود خورم
که سلطان در ویش پلنی کمی	قناعت کن ای نفس بر اندکی
جو کیو نهادی طمع خسروی	جرایش خسرو بخویش روی
در خانه این و آن قبله کن	و که خود پرستی سکم طلب کن

حکایت

شنیدم که شد با دود پگاه	یکی با طمع پیش خوارم شاه
و که روی بر خاک مالید و خواست	جو دیدش بخدمت دوهاست
یکی مشکلت می برپسم بکوی	پس گفتش ای بابک نام جوی
جر اگر دی امروز زین سوغاز	گفتی که قبلت خاک حجاز
که سر عیشش قبله دیگر است	بهر طاعت نفس شهوت پرست
سپر طمع بر نیاید ز دوش	قناعت سرافراز دای مرد ^{موس}

طمع آب روی تو قر بخت	برای جوی دامن بر بخت
جو سیراب خواهی شدن آب جوی	جراریزی از بهر برف آبروی
مگر کز تنم شیخ با شوی	و کز نه ضرورت بدر ما شوی
برو خواه که کوتاه کن دست از	چه می آیدت ز آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت	نباید کس عبد و خادم نوشت
توقع بر اندر هر محبت	بران از خودش تا زانگشت

حکایت

یکی راتب آمد صاحب دلا	کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مرد غم	به از جور روی ترش بدغم
شکر حاصل از دست آنس خورد	که حالی بر روی چون سر که کرد
مرو در پی سرجه دل خواهدت	که تکمین تن نور جان کا هدت
کندم در نفس آماره خوار	اگر شو شمندی عزیزش مدار
اگر سرجه باشد مرادت خوری	زدوران بسی نامیدی بری
تنور شکم دم بدم تهنستن	مصیبت بود روز نایاقتن
بتسکنی بریزادت روی رنگ	جو وقت فراخی کنی معنی تنگ

کشمرد پر خواره بار شکم	جو چیزی نیابد شد بار غم
شکم بنده همواره باشد جل	شکم نزد من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره و اعیان	حدیثی که شیرین تر است از طرب
تنی جند در خرقه را پستان	کد شستم بر طرف خرماستان
یکی در میان معصا بنا بود	ز پر خوار می خویش پر خوار بود
میان نسبت میکین و شد بدخت	وز انجا بگردن در افتاد سخت
ز بالا جوافت و بر روی خاک	سکپش سر و گردن و شد هلاک
ریس ده آمد که این را که گشت	که بگفتم فزن با بانک بر من درشت
شکم دامن اندر شیدش ز شاخ	بود تنگ دل رود کانی فراخ
نه مر بار خسر ما توان خورد و برد	لت انبان بد عاقبت خور و مرد
شکم بند دستت در نجیر پاپی	شکم بند کت پر پستت خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم	بپایش کشد مور کو جک شکم
برواندرونی بدست آریاک	شکم پر نخو اهد شد الا بنجاک

حکایت

یکی نشکر داشت بر طیفری	جب و راست کردند مثنوی
خریدند از و پشتتر ماند کم	فروشنده زان اندکی خورد غم
بصاحب دل گفت در کنج دوه	که بستان چون دست یابی بده
بگفت آخرد مندی کو سرشت	جو ابی که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر	و یکن مرا باشد ار نشکر
حلاوت نباشد شکر درش	که باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی راز مردان روشن ضمیر	امیر ختن داد طایحی سپهر
ز شادی جو کلبه که خندان گفت	پوشید و دستش به بوسید و گفت
به خوبت تشریف می ختن	وز او و خوبتر جانم خوشتن
کر آزاده بر زمین خراب و بس	مکن بر قالی زمین بوس پس کس

حکایت

یکی نان چورش جز پازیری نداشت	جو دیگر کسان برک و سازی نداشت
کسی گفتش ای صخره روز کار	برو خوانی از طسخ بیغاری
بخواه و مدارای سپهرم و باک	که مقطوع روزی بودش مناسک

قبایست و جابک نور دیدست	قبایش در یزند و دست سخت
شنیدم که می گفت خون می گریست	که مرخوشتن کرده را جاره حسیت
بلاجوی باشد گرفتار آرز	من و خانه من بعد و نان و نیاز
جویی که از سیع باز و خورم	به امنیده بر خوان اهل کرم
چه دکن خفت آن فرج و مایه و شوش	که بر سپس دیگران داشت کوش

حکایت

یکی که به در خانه ز زال بود	که برشته ایام و بد حال بود
دوان شد بهمان سپاهی میر	غلامان سلطان دندش تبر
بجان خویش از استخوان میدو	همی گفت و از بیم جان میدو
اگر بستم از دست این تیرزن	من و موش و پیرانه پیرزن
نیز دعیل جان من زخم پیش	قناعت کنو تر بد و شب خوش
خداوند از آن بن خرسند	که راضی بستم خداوندیت

حکایت

یکی طفل دندان بر آورده بود	بدر سپهر بکرت فرورده بود
که من باز و برک از کجا ارش	مروت نباشد که بگذارش

جو چاره گفت این سخن بخت	که تازن او را چه مردان بخت
مخور رسول ابلیس تا جان دهد	همان کس که دندان دندان دهد
تواناست آخر خداوند روز	که روزی رساند تو جبین سوز
نکارنده گوید که اندر شکم	نویسنده رزق روزیت هم
خداوند کاری که عبدی سیر	بدار و کفیف آنکه عبد آفرید
ترانیت آن کتیب بر کرد کار	که مملوک را بر خداوند کار
شنیدم که در روز کار قدیم	شدی سبک در دست ابدالم
نه پنداری این قول مقبول نیست	جو قانع شدی سیم و سبکیت
جو طفل اندرون دار و از حرص پاک	جست زرش شستمت جفاک
خبر ده بدروش سلطان پرست	که سلطان ز درویش مسکین پرست
که اراکند کیدرم سیم پیر	فریدون بکعبه بسم نیم پیر
کنجانی ملک و دولت بلاست	که ایا شامست و ناهش کداست
که ایی که بر خاطرش نبیت	به از ما و شامی که خورشید نبیت
بچسبند خوش روستایمی و بخت	بذوقی که سلطان در ایوان بخت
جو سیلاب خواب آمد و مرد در	جو بخت شاهی در دست کرد

چو گفتند کرد و شب مرد دور	اگر پادشاه است اگر گفته دوز
برو سگریزدان کن ای تکست	چو پنی تو انگر سر اکر بستم
که بر خیزد از دست از کس	نداری بچند آن دست رپس

حکایت

شیندم که هم نفس جان بداد	ر با خواری از زرد با نیت
و کربا حریفان شپتن گرفت	پسر حنبروزی کرپتن گرفت
که چون رستی از حشر و نشر سوال	بخواب اندر شنید و پرسیدل
بدوزخ در افتادم از زرد بان	بگفت ای پسر قصه من همچوان

حکایت

یکی خانه بر قامت خویش کرد	شیندم که صاحب دلی نیکم
کزین خانه بتر کنی گفت بس	کسی گفت می دانت دست رس
همینم بس از بر بگذاشتن	چه میخوانی از طارم انراشتن
که کس را سخت این عمارت تمام	مکن خانه بر راه پسیل ای غلام
که برره کند کار و اینی پیرا	نه از معرفت باشد و عقل و را

حکایت

فرو خواست شد آفتابش ملبوه	یکی سلطنت را صاحبش کوه
که در دور قایم مقامی شد	بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت
و کرد ذوق در کنج خلوت ندید	جو خلوت نشین کوس دولت شنید
دل پر دلان زور میدان گرفت	جب و راست لشکر کشیدن گرفت
که با جنک جو یان طلب کرد جنک	جان بخت بازو شدتین جنک
و کرد جمع شتند هم را می و پشت	ز قوم پر اکنده جمعی کجاست
که عاجز شد آتیر باران و سکن	جان در حصارش شنید تنگ
که صعبم سر و مانده فریادس	بر نیک مردی فرستاد پس
نه در سر و غایبی بود و دستگیر	بهمت مددکن که شمشیر ویر
جرا نیم نایب نخورد و نجفت	جوشنید عابد بخندید و گفت
که کنج سپاست بکنج اندرست	ندانست قارون دنیا پرست

بیت در عظمت
بهر بر ما توانی نامید پس

کشش نباشد چه نقصان و بیم	کمالست در پس مرد کریم
که طبع لئیمش ذکر کون شود	مپندار که سفله قارون شود
نهادش تو انگر بود همچنان	و کرد در نیابد که مپشمان

مروت زمینیت و سپر ما نزع خدا یی که از خاک مردم کند ز نعمت نهادن بلبند محوی بخشند کی کوشکاب روان کراز جاه و دولت بنفید لیم و کر قیمتی کوه سری غم مدار کلوخ ارجه افتاده باشد بر و کر خرد و زرز دندان کل بدر می کنند آینه نشینک منر باید و فضل و دین و کمال	بد و گاه صل خالی نماند نزع عجب دارم از مردم می کم کند که ناخوش کند آب استاده نوی بپیش بد و میرسد از آسمان و کر باره نادر شود مستقیم که ضایع کرد اندت روزگار زی پستی که در وی کند پس نگاه بنفید شمشیر بجویند باز کجا ماند آینه در زیر زنگ که گاه آید و که رود جاه و مال
---	---

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن بسی دیده شان در دوران امر درخت کهن میو تان داشت عجب از رخندان آن در نصیب	که بود اندرین شهر سپری کهن سر آورد و عسری ز تاریخ عمر که شهر از کوی بی پر او از دست که هرگز نبود دست بر سپر و سب
---	---

فرح دید در سر ترا شدنش	ز سوختی و مردم خراشیدنش
سرش که چون ست مو سپید	بمویی که ن سپر کوه امید
بعیب پری زبان در نهاد	ز سپر تیزی از آسین سپک زاد
نهادند عالی سرش در شکم	بمویی که کرد از کوشش کم
کنون سار در پیش افتاد موی	جو جنگ از جالت سر خوب بود
جو حشمان دلبندش آشفته بود	یکی را که خاطر در ورقه بود
دگر کرد سودای طبل مکرده	کسی گفت جور از مودی بود
که مقراض شمع جالش مکتبت	ز مهرش مگردان چون پروانه پشت
که تر دامنار ابود عه دست	بر آمد خروش از موادار حست
نه خاطر بمویی در او نختت	مراجان مبرش بر امخنیست
پدر کو بجالش بنید از موی	پسر خوش شمشاید و خوب بود
که موی از سفیت بر وید دگر	جو روی کنو داری انده محوز
کمی برک ریزد کمی بر دهاد	نی پوپسته رز خوش تر دهاد
حسودان جو انگر در آب و	بزرگان چون جور در حجاب و
بتدریج و انگر مبریر در آب	برون آید از زیر ابر انقباب

زطلعت مرس ای پسندیده دوست	چه دانی که آب حیات اندر
بکیمیستی پس از جنبش آرام یافت	نه سعدی سپهر کرد تا کام یافت
دل از بی مرادی بعلت مسو	شب استن است ای بر برو



پس در صلاحست تدبیر و خوبی	نه در اسب میدان جوکان و کوی
تو با دشمن نفس هم خانه	چه در بند سپکار سپکانش
عنان باز چنان و نفس از حرام	بر روی زر سپتم گذشته و سام
تو خود را جو کوه که ادب کن بچو	بگرز گران مغن سر مردان کلوب
پس از چون تو دشمن مدار و غمی	که با خویشان بر نیاید سی
وجود تو شهرت بر نیک بد	تو سلطان و دستور دانا خرد
سمان که دونان کردن سر از	درین شهر کیسه ند سودا و از
رضا و ورع نیک نامان حر	موا و سو پس ره زن کیسه پر
جو سلطان عنایت کند با بدان	کجا ماند آسایش خسران
ترا شهوت و حرص و کین و چسد	جو خون در رکائند و جان در
کر این دشمنان تربیت یافتند	سراز حکم و رای تو بر تهاستند

۲
زن کا

جو پیش پر آنچه عقل تیر	موا و مو پس را نماند پستیز
هم از دست دشمن کجاست نگرود	ریشی که دشمن سیاست نکرد
که حرفی بس را کار بندد	چه حاجت درین باب گفتن بسی

گفتار در فضیلت خاموشی

سرت ز آسمان بگذرد در شکوه	اگر پای در دامن آری جو کوه
که فردا قلم نیست بر زبان	زبان در شای مرد بسیار
دمان بنر بلو لو مکر و نند باز	صدف و ارکوشنایان
نصیحت بگیرد مکر در جموش	فراوان سخن باشد آگنده گوش
طلاوت نیابی ز کفار پس	جو خواستی که گویی نفس بر نفس
ناید بریدن سپردار خست	نباید سخن گفت ناساخت
باز راز خایان حاضر جواب	تا اهل کمان در خطا و صواب
تو خود را کجاست از ناقص کن	کمالیت در نفس ان پان سخن
جوی مسک بهتر که یک تو ده کل	کم آوازه هرگز نه پیشی بل
جو دانا یکی گوی و پرورده	حذر کن ز نادان همرده کو
اگر مو شندی یک انداز راست	صداندا حتی تیر و سر صد خطا

حور

جرا گوید آن جنیز در خفت مرد	که گرفتاش کرد و شود روی زرد
مکن پیش یو اغیبت بسی	بود کز پیشش گوشه دار دیه
درون دلت شهر بندست راز	نکر تا نه پسند در سحر باز
از آن مرد و انا زبان و خفت	که پند که شمع از زبان خفت

حکایت

کمش با غلامان کی راز گفت	که این را نیاید بس باز گفت
بسالی نیامزد دل بردمان	بیک روز شد منت شهر در جهان
بفرمود جلا در سینه دروغ	که بردار سپهرهای اینان
یکی زان میان گفت وز نه از خوا	کمش ندگان کین کند از تو خوا
تو اول بستی که چشم بود	چو سیلاب شدی بستن بوج بود
تو پیدا مکن از دل بر کیسه	که او خود نکوید بر مر کیسه
چو امر بجنبینه داران سپار	ولی راز را بخوشتن با پس دار
پنخن تا نکویی برو دست پست	چو گفت شود باز ناید بدست
پنخن یو بندست در جاه دل	ببالای کام و ز نیش مهل
توان باز دادن ره زره دیو	ولی باز توان گرفتن بر یو

<p>بلا حول ناید و کربا ز پس نیاید بصد رستم اندر کند وجودی از و در بلا اوقند</p>	<p>تو دانی که چون یو رفت آهین یکی طفل بردار و از خوشن بند مکو آنکه کر بر بلا اوقند</p>
<p>حکایت</p>	
<p>بدش سخن گوی تا دم مزن که جو شته کدم نخواهی درود بنفرین نخواهند کرد و فرین از آن سخت گوی شیوی رنج سخت دل آسوده باشی در شتی مکن کرت بد بگویند میدان ز خود که قیمت خوشتن بشکنی جهان از تو گیسرند راه کریز نه جروتطا و ل سبکی ارکی</p>	<p>بد معان نادان چنین گفت زن مکو آنچه طاقت نداری شنود بدان ای برادر که مردم یقین اگر سخت گویی تو ای نیک سخت تو کر لطف و نرمی کنی در سخن جو گفتی مردم تو گفتت اربد نباید که بسیار بازی کنی و کرتند باشی بیکبار و سیر نه کوتاه دستی و پچار کی</p>
<p>حکایت</p>	
<p>که در مه کجند خاموش بود</p>	<p>یکی خوب خلق خوش پوش بود</p>

خردمند و مردم ز نزدیک و دور	بگردش جو پر وانه جو یای نور
تنگش بی دل خویش کرد	که پوشیده زیر زبانت مرد
اگر من چنین سپهر بخود در برم	چه دانند مردم که دانشم
پس سخن گفت دشمن بدانست دوست	که در مصیبت نادان ترا زوی هم او
حضورش پشیمان شد و کارشست	سپهر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آینه خویش کرد دیدیم	بی دانی پرده ندریدیم
چنین برشت از آن پرده برداشتم	که خود را کز روی نپداشتم
کم آواز را باشد آواز هیند	جو گفستی و رونق نماز گفستی
ترا خاموشی ای خداوند موش	و قارست و نا امانی را پرده پوش
اگر عالمی مهیت خود مبر	و کر جانی پرده خود مبر
ضمیر دل خویش منهای زود	که هر که خواهی تو اینی نمود
و لیکن جو بیدار شود در از مرد	بگوشش تا پنهان باز کرد
قلم سپهر سلطان چه نیکو نهفت	که تا کار در بر سر نبود نکفت
بهایم خموشند و کویا بشر	پراکنند کوی از بهایم تشر
جو مردم سخن گفت باید بهوش	و گرنه شدن چون بایم خموش

بهشت و عقل آدمی زاده باش	جو طوطی سخن گوئی و نادان باش
--------------------------	------------------------------

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ قفا خور و سر یان گریان نشست جو غنچه کرت بسته بودی دهن زبان آور افتنه سرگز بست سر اسپمه گوید سخن با کراف نه پنی که آتش زانست و بس اگر مست مرد از منر بهره ور اگر مشک خالص نداری مگوی بسو کند خورون کن ز مرغزیت گویند ازین حرف گیران سزار روا باشد از پوستیم درند	کریبان دریدند ویر ابجنگ جهان دیده گفتش ای خود پرست دریده جو کل کیه بدی پرن که از گفتن خود برنج اندرست جو طنبور بی مغز بسیار لاف بابی توان کشتنش در نفس منر خود بگوید صاحب منر ورت مست خود فاش کرد و بوی چه حاجت محک خود بگوید که که سعدی نه اهلست و آمیز کار که طاقت ندارم که مغزم بر بند
--	---

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود	سکب از خف دیدر دور بود
--------------------------	------------------------

کمی پارسا کفشش از روی پند	که بگذارد مرغان وحشی ز بند
قفصهای مرغ سحر خوان گشت	که در بند ماند جو زندان گشت
که داشت بر طاق بتان سرای	کمی نامور بل خوش نوای
پسر بخدم سوی بتان شتافت	جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید گامی بل خوش نفس	تو از کفت خود مانده در قفس
ندارد کسی با تو ناکفت کار	و لیکن جو کفتی دلایش بیار
جو سعدی که جذبی زبان تیره بود	ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی یسر و آرام دل در کنار	که از صحبت خلق کبیر و کنار
کن عیب خلق ای خرد مند قاش	بعیب خود از خلق مشغول باش
جو باطل پسر ایند مکار کوش	جو بی پسترنی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست	مریدی فوجک و بر بگشت
جو جنبش کشیدند عالی بموی	غلامان جوج فبرزدندش روی
شب از در دجوکان سیلی نخفت	دگر روز پریش تعلیم کفت
نخواستی که باشی جوف روی ریش	جو جنب ای برادر سر اندازیش

موج در یاد او
ادب و قوه
و تقه

حکایت

دو پس جنب دیدند و آشوب و	پراکنده نعلین بر بند سپنگ
یکی فتنه دید از طرف بگشت	یکی در میان آمد و سر بگشت
کسی خوشتر از خوشتر نیست	که با خوب و زشت پیش کاغذیت
ترا دیده در پسر نهادند و کوش	و هن جابی کھنار و دل جابی هوش
مگر باز دانی شیب از فراز	کنویسی که این کوتهست آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش	خوش آید سخنها می پران بکوش
که در بند ز فتم بکنجی و سر از	چه دیدم جوید اسپیا می دراز
تو کفستی که عفریت بقیس بود	بزشتی نمودار ابله بس بود
در آغوش او دختری چون مهر	فرورده دندان بلهباش در
جان تنکش آورده اندر کنار	که پنداری اللیل و نعشی النھار
مرا امر معروف دامن گرفت	فضول آتشی گشت در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس بوسکن	که ای ناخدا ترس بی نام و نمک
بتشیع و دشنام و آشوب	پسغیدار سیه فرق کردم جوهر

شد آن بر نانش ز بالای باغ	پدید آمد آن چینه از زیر زراغ
ز لاجرم آن دیو سیکل محبت	پری بگرداندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده زرق پوش	سپه کار دنیا خردین فروش
پسیند و سپه پارده بر دخت	جوی نیک نامی بنید خست
ز سی جو فروشان کندم نما	نه ترس از خلائق نه شرم از خدا
مرا عمر ما دل زلف رفته بود	برین شخص جان بروی اشفته بود
کنون بخت شد لقمه خام من	تو کرمش بدر کردی ز کام من
تظلم بر آورد و نه باید خواند	که شفقت بر افتاد و رحمت نماید
نماند از جوانان کسی دستگیر	که بتاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی	زند دست در پسترنای محرمی
همی کرد فریاد و داد من بجنبک	مرا مانند سپه در گریبان نیک
برون رفتم از جا به دردم جو تیر	که ترسیدم از زجر بر نا و سپه
پر منده و وان رفتم از پیش من	که در دست او جا به بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار	که میدانیم گفتش ز نینهار
که من تو به کردم بدست تو بر	که کرد فضویله مکر دم در

کسی اینا چنپین کار پیش	که قائل شنید پس کار خویش
از آن شغف این سپید بر داشتم	و کرد دیده نا دیده انگاشتم
زبان درکش عقل داری موش	جو سعدی سخن کوی و زنه محوش

بحکایت

یکی پیش او دطایی نشست	که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیرانش	که روی پکان حلقه پیرانش
جو فرخنده خوی این حکایت شنید	ز کوینده ابرو بهم در کشید
زمانی بر شفت و گفت ای رفیق	بکار آید امر و زیار شفیق
بروز آن مقام شنیع بسیار	که در شمع نهیت و در خرقة عا
پیشش در آور جو مردان که مست	عنان سلامت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تکذال	بکفرت فرو رفت چون خرکمال
نه یار که فرمان کنجیر دلبوش	نه رغبت که پست اندر اردبوش
زمانی به چید و درمان ندید	ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش	در آورد و شهری برو عامش
یکی طعن میرد که درویش من	ز می پارسایان با کپیره دین

کمی صوفیان پن که می می خوردند اشارت کنان این از ابد است بگردن از جور دشمن پیام بلا دید و روزی بخت گذاشت شب از شرمساری و فکرت مریز آبروی ای برادر بکوی	مرقع بی در کر و می کنند که آن سر کرافیت و این بستم به ارشعت خلق و غوغای علم بنا کام بر دوش بجایی که داشت و کر روز پیرش بتعلیم گفت که دست بریزد بشهر آبرو
--	---

کفتار در فیت و خلهای که از و صادر شود

بد اندر حق مردم نیک و بد که بد مرد را خصم خود میکند ترا سر که گوید فلان پس بد که فعل فلان را با بد بیان به بد گفتن خلق چون دم زوی اگر راست گوئی سخن هم خودی	کلمی ای جو انم و صاحب خرد و کر نیک مرد دست بد میکند چنین دان که در پو پستین خود وزین فصل بد می بر آید عیان اگر راست گوئی سخن هم خودی
--	--

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز که یاد چکان پس من بد کن	بد و گفت داننده پسر فراز مرا بد کنان در حق خود کن
---	--

کرفتم ز تکین او کم بمبو و
نخواهد بجایه تواند فرسود

حکایت

کسی گفت نپداشتم طیبیت	که وز دی بسامان اغیبت است
بدو گفتم ای مایر اشفته موش	سگفت آمد این دستام بموش
بنار اوستی در چه پستی بهی	که غنیش مرتبت می نیست
یکی گفت وز دان تو کرسند	ببازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن آن ناسزا وار مرد	که دیوان سیه کرد و جزیری نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود	شب و روز تلقین و مکرار بود
مرا پستاد را کفتم ای پر خرد	فغان مایر بر من چپدی برد
شیند این سخن پیشوای ادا	به تندی بر اشفت و گفت ای عجب
چو دی پسندت نیامد زدو	چه معلوم کردی که غیبت نکوست
کرا و راه دوزخ گرفت از خسی	ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خون خواره ایست	دلش همچو پسته سیه پاره ایست
-----------------------------	-----------------------------

خدا یا توستان زود داد پس	نترپد همی زاه و فریاد پس
جوانزایکی پسد پیرانه داد	جهان دیده پسری دیر نیه زاد
بخواستند از زود دیگران کین داد	کراودا د مظلوم و پیکین بنداد
که خود زیر دستش کند روزگار	تو دست از وی و روزگار ^{شمار}
نه نیز از تو غیبت پسند آیدم	نه پیدا د از و بره من آیدم
که پمانه پر کرد و دیوان سیاه	بد و زخ بر و مدبری را کنه
مبادا که تنها بد و زخ رو	دگر پس غیبت پیش میرود
حکایت	
بطیبت بخندید با کودکی	شنیدم که از پارسیان کی
بعیبتش فغانند در پو پستین	دگر پارسیان خلوت نشین
بصاحب نظر باز گفتند گفت	باخرمانند این حکایت نهفت
بطیبت حرامست و غیبت ^{جلال}	مدر پرده یار شوریده حال
حکایت	
ندانستمی جب که امپست و راست	بطغلی درم رغبت روزه خواست
همی شستن آموختم دست و رو	یکی عابد از پارسیان کوی

دوم نیت اور سیم کف بشوی	که پس اند اول سبت بکوی
مناخر با بگشت کوی جاک بخار	پس آنکه دهن شوی و پنی سه بار
که نیست در روز بعد از زوال	بسبابه دندان چپن مجال
زر پتن که موی پرتا دقن	وزان پس پشت آب بروی ^{زن}
ز سیح و ذکر آنچه دانی بکوی	و کرد پتاما بمرق بشوی
همینست و ختمش با خم سدا	و کر پیش پر بعد از آن مسح پا

حکایت

نه پنی که فرتوت شد پرده	کس از من نداند درین شیوه به
بشوریده گفت ای پلید رجم	شنید این سخن خدای قدیم
بنی آدم مرده خوردن خطا است	نه مسا که در روز کفستی زوا
بشوی آنکه از خور دنیا شبت	دهن کوز نا گفتی نه ناخبت
به نیکوترین نام نقش سخنجان	کسی را که نام آمد اندر میان
مهر نطن که نامت جو مردم برند	جو همواره کوی که مردم خند
که گفتن تو این بروی اندرم	جان کوی سیرت بکوی اندرم
نه ای بی بصر غیب دان حاضر است	و کر شمرست از دیده ناظر است

نیاید همی شرمست از خوشتن	کز و فارغ و شرم داری من
--------------------------	-------------------------

حکایت

طریقت شایان بابت قدم کمی زبان مغیبت آغاز کرد و گرفتش ای یار سوریده ر بگفت ای پس عابد یوار خویش چنین گفت درویش صادق نفس که کافر ز سپارش این نشین است	بخلوت نشینند جندی بسم در ذکر چاره باز کرد تو مرا کز غم ترا کرده در ک عمه عمر نهاده ام پایش ندیدم چنین بخت برشته پس مسلمان جو ز زبانش برست
--	--

حکایت

جه خوش گفت دیوانه مروزی من ار نام مردم بر بشتی برم که دانند مردان صاحب خرد رفیق که غایب شد ای نیک نام یکی آنکه مالش باطل خوردند سر آنکو بر و نام مردم بعار	حدیثی کز لب بدندان کنی کنویم بحسب غیبت ما درم که طاعت همان به که ما در برد دو چیز است از و بر حریمان دوم آنکه نهش ز بشتی بر بند تو خیر خود از وی توقع مدار
---	---

که اندر قفای تو کوید همان	که پیش تو گفت از پس دیگران
کسی پیش من در جهان عاقلست	که مشغول خود و ز جهان غافلست

گفتار در معنی کیانی که غیبت ایشانرا پوشد

پس کس اشیندم که غیبتت رواست	جو زین در گذشتی چهارم خطاست
یکی ما پشاه ملامت پسند	کز او بر دل خلق پسندی کردند
خلاست از و نقل کردن خبر	که تا خلق باشند از او بر حذر
دوم پرده بر بنی حیا بیستن	که خود میدرد پرده خوشتن
ز خویش مدارای برادر نگاه	که خود می در رفت بد کردن نگاه
پسیم کز ترا زوی ما راست کوی	ز فعل بدش مر جودانی کبوی
که فردا پشیمان بر آرد خروش	که آوج جبر احق نکند ملبوس

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت	بدر و از هستان بگدشت
بزد و کان بقایه رسید	مگر توش بهر ره می خرید
بزد دید بقال از و نیم دانک	بر آورد دزد سپیه کار بانک
خدا یا توش رو تابش مسوز	که ره میزند پستانی بروز

شب پستم از فعل خود خوفناک

بروز این نذار دزکس ترس و باک

حکایت

یکی گفت با صوفی در صفا

ندانی فلانی چه گفت از صفا

گفت ای برادر خموش و نجفت

ندانسته بهتر که دشمن گفت

کیانی که پیغام دشمن بر بند

ز دشمن همانا که دشمن تر بند

کسی قول دشمن نیارد بدوست

جز آنکس که در دشمنی یار است

نیارست دشمن جفا گفتنم

جان کر شنیدن ببرز و تنم

تو دشمن تی کاوری بر زبان

که دشمن چنین گفت اندر زبان

سخن چین کند تازه جنگ قدیم

بخشم آور دنیگ مرد سلیم

از آن دشمنین تا تو اینی کریز

که مرسته نه خفته را گفت خیز

سپه چاه و مرد اندر بسته

به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو تن جنگ چون است

سخن چین بدخبت میز مگش است

حکایت

فریدون وزیر سپندیده است

که روشن دل و دورین دین است

رضای حق اول کند داشتی

دگر بپس فرمان شه داشتی

که تپ ملکوت تو فی کج	نمد عال سفله بر خلق رنج
که زنت رساندم از پادشاه	اگر جانب حق نذار سی نگاه
که سر روزت آسایش کام بود	یکی رفت پیش ملک باداد
ترا در نهان دشمن است این روز	غرض شنو از من نصیحت پذیر
که پیغم وز راز وی نذارندم	کس از خاص شکر نمایندت علم
بمیرد و مندان زروسیم باز	بشرطی که چون شاه کردن ساز
مبادا که تقدش نیاید بدست	نخواهد ترا زنده این خود پرست
بحشم سیاست نکند کرد شاه	یکی سوی دستورد دولت سپاه
بخاطر جرایبی بداندیش من	که در صورت دوستان دشمن
جو پرسیدی اکنون بشا نهفت	زمین تختش بپرسید گفت
که باشند خلقت همه نیک خواه	چنین خوانم ای نامور پادشاه
بقایش خوانندت از بیم من	جو مرکب بود و عده سیم من
سرت بهر خوانمند و عمرت دراز	نخواهی که مردم بصدق و نیاز
که جوشن بود پیش تیر بلا	غنیمت شمارند مردان دعا
کحل رویش از نازکی بر سخت	پسندید از و شهر یار آنچه گفت

مکانش بفرود و قدرش در آسایش	ز قدر و مکانی که دستش در آسایش
پشیمانی از کشته خویش خورد	بداندیش از جبر و نادید کرد
نگون طالع و بخت برشته تر	ندیدم ز غماز سرشته تر
خلاف افکند در میان و دوست	ز نادانی و تیره رایبی که دوست
وی اندر میان شهر مسار و محل	کنند این آغوش در کرباره دل
نه عقلست و خود در میان سوختن	میان و کس آتش افروختن
که از سر دو عالم زبان در کشید	جو سعدی کسی ذوق خلوت کشید
و گریه چاکس را نیاید پسند	بگو آنچه دانی سخن سو مند
که آو خجسته احق کندیم گوش	که فردا پیشمان بر آرد خروش

تخت در پرورش زنان و ذکر صلاح و فساد ایشان

کند مرد در ویش را پادشا	زن خجسته فرمان بر پارپا
که یار موافق بود در برت	بر و خجسته نوبت بزن بر دت
جو شب غمگین است بود در کنار	همه روز اگر غم خوری غم مدار
خدا را بر حمت نظر سوی اوست	که اخانه آباد و نه خانه دوست
بیدار روی در شبست شوی	جو پستور باشد زن خجسته روی

کسی بر گرفت از جهان کامل	که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن	نظر در کمویی و رشتی کمن
زن خوش منش و لپتان که خوب	که آینه کاری بپوشد عیوب
جو طواخورد سر که از دست شوی	نه طواخورد سپهر که اندوده روی
ببر از پری چپس رشت خوبی	زن دیو سیما خوش طبع جوی
دل آرام باشد زن نیک خواه	ولی از زن بد خدا یا پناه
بنا چسپ زن که شدی پای بند	منه بر دل خویش با رکنند
سر اندر جهان نه با واری که	و گرنه بنه دل به سچار کی
جو طوطی کلاغش بود هم نفس	غنیمت شمارد خلاص از قفس
تهی پای رفتن به آرفش تنگ	بمای سفر به که در خانه تنگ
بزنان قاضی گرفت ربه	که در خانه پستی برابر و کره
سفر عید باشد بر آن کد خدا	که بانوی رشتش بود در سرا
در خمی بر سرایی به بند	که با تک زن از وی بر آید بند
جو زن راه باز آری در دین	و گرنه تو در خانه بشین جو زن
اگر زن ندارد پسوی مرد کوش	سراویل کخلیش در مرد پوش

زنی را که جهلت و ناراستی	بلا بر سر خود نه زن خجاستی
جو در کیمه جو امانت سچست	ز انبار کندم فرو شوی دست
بران بنده حق نیکویی خواست	که با او دل و دست زن راست
جو در روی بچکانه خندید زن	و کرد مرد کولاف مردی مرد
زن شیخ چون دست در فیله کرد	برو کو بنه پشم بر روی مرد
ز سپکانشان چشم زن کور باد	جو پسر و نشد از خانه در کور باد
بپوشانش از چشم سپکانه روی	و کر نشنود جز زن که جوشی
ز جنج خوش طبع جفتت یار	رهاین زن نشست ناپا ز کار
چه نغز آمد این یک سخن از تن	که سرشته بودند از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد	و کرد گفت زن در جهان خود مباد
زن نوکن ای دوست مرزوبهار	که تقویم با پرین نیاید بکار
زبان شوخ و فرمانده و سرکشند	ولیکن شنیدم که در بر خوشند
کسی را که پسنی گرفتار زن	برو سعدی طعن بر روی زن
تو هم جو برینی و بارش کشی	اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی زنا ساز کاری حجت	بر سپرد مردی بنا لید و گفت
کران باری از دست این خصم	جان می برم کاسیا سپک زبر
بپختی بگفتش ای خواجه دل	کس از صبر کردن نکر و محل
شب سپک بالایی ای خانه سوز	جرا سپک ز یون نباشی بروز
جو از کلبه سنی دیده باشی خوشی	روا باشد از جور خارش کشتی
درختی که پوسته بارش غوری	تخل کن آنکه که خارش غوری

گفتار از دیوانه و روشن فرزندان

پسر چون ده بر کدش سسین	ز نامحرمان کو فراتر شین
بر پیه اش نشاید فروخت	که تا چشم بر هم زنی پنه سوخت
جو خواهی که نامت بماند بجای	پسر را خرد مندی آموزورا
که کر عقل و طبعش نباشد نی	بمیری و از تو نماند کیسه
ببار روز کاران که پختی بر د	پسر چون بد پزناکش بر پور
خرد مند و پرینه کارش بار	کرش دوست داری نباش بار
بخردی درش ز جبر و تعلیم کن	به نیک و بدش و عده و پیم کن
نوا آموز را ذکر و تحسین و زه	ز ز جبر و ز تمهید استاد به

<p>و کرد دست داری جو قارون کج که باشد که نعمت نماند بدست نکرد دتهی کی پیشه و ر بغزبت بگرداندش در دیار چرا دست حاجت برارد بس نه مامون نوشت و نه دریا خدا دادش اندر بزرگی صفا بسی بر نیاید که فرمان دهد نه پند حیف پسند از روزگار که چشمش نماند بدست چکان و کرد کس غمش خور دو بد نام کرد که بدخت و بی ره کند چون خورش</p>	<p>بیا موز پرورده را دست رنج مکن کتیه بر دستگامی که مست بپایان رسید کینه سیم و زر چه دانی که کردیدن روزگار جو بر پیشه باشدش دست رس ندانی که سعدی مراد از جبه یافت بخوردی بخورد از بزرگان قفا مرا نکس که کردن بفرمان نهد سران طفل کو جور آموز کار پسر را کندار و راحت رسان مرا نکس که فرزند را غم نخورد نکه دار از آموز کار بدش</p>
<p>حکایت</p>	
<p>ز هر بس مردم دران انجمن چنین گفت آن بحسب خبر دی</p>	<p>شبی دعوتی بود در کوی من جو آواز مطرب برآمد ز کوی</p>

مخپن آرم جو مردان بدست	نه مردی بود پس مردانست
پیه نامه ترزان مخنث خواه	که پیش از خنثش روی کرد سایه
از ان بی حمیت باید کز سخت	که نامردش آب مردان بر سخت
پسر کو میان قلم درشت	پدر کو ز خیرش فروشوی دست
درغیش مخور بر ماک و تلف	که پیش از پدر مرده به تلف

کفتار در پر سیز کردن از سخت اعدا

خرابت کند شاه خانه کن	برو خانه آباد کرد ان بزین
نشاید سو پس باختن با کله	که هر با بد او دش بود لبلی
جو خود را بهر مجلسی شمع کرد	تو دیگر جو پروانه کردش مکرد
زن خوب خوش خوی را سپته	جه ماند بناوان نو خاپته
در دم جو غنجه می از صفا	که از خنده فستد جو کل بر قفا
نه چون کو دک حج برج شنک	که چون قفل نتوان سگ پسنک
بیند لغزش جو رلهشت	کران روی دیگر جو دیو پست
کرش پای لویی نذار دپس	و کر خاک باشی نذار دشمن
سراز مغزو دست از درم کن	جو خطه بفرزندم دم دی

مکن بد بفسر ز ندم دم نگاه
که فرزند خویشت بر آید تبا

حکایت

درین شهر باری بجمع رسید	که بازار کلانی غذا می خرید
شبا که مکر دست بردش شب	که سیمن ز نخ بود و خاطر فریب
پری چمن سر جادو قاشق دست	بکین بر سر و دست خواجگشت
جو خواجها ازین گونه ضربت بید	ازان ضربتش دوی شهوت مید
کو اگر دبر خود خدا و رسول	که دیگر نکر و دیگر و فضول
رحیل آیدش اندران بنفش	دل افکار و سر بسته و روی
جو پروند از کار و نکی	بیش آتش سنگ لاجی میل
بپر سید کین قلعه را نام حبیب	که بسیار مندر عجب مر که زیت
کسی گفت کین راه را وین مقام	بختر تنک ترکان ندانیم نام
برنجید چون تنک ترکان شنید	تو گفستی که دیدار دشمن بید
سپه را بفرمود کای نیک	سم انجا که پستی بنید از رخت
نه عقلست و نه معرفت یک جوم	اگر من در تنک ترکان روم
در شهوت نفس کافر به بند	و کر عاشقی لت خور و سر به بند

چو مرندۀ راسمی پرورسی	بهیبت برایش گزوبر خوری
اگر خواجه اش لب بدندان کنی	دماغ خداوند کاری درید
علامت گمش باید و خشت زن	بود بندۀ نازنین مشت زن

بختار در میان کتاب

کرومی شیند با جوش سپر	که ما پاک با زیم و صاحب نظر
زمن پرس فرسوده روزگار	که بر سفره حسرت برد روزگار
از آن تخم خسر ما خورد گو سفند	که قفلت بر تنگ خر ما و بند
سر کا و عصا رازان در کت	که از کنجش رسیان کویت

حکایت

یکی صوفی دید صاحب جمال	بگردیدش از سورشش عیش
بر انداخت پچاره خندان عرق	که گشتت کوی در آبی عرق
گذر کرد بقراط بروی سوار	بپرسید کین راجه افتاد کار
کسی گفتش این بدی پرسایست	که مرکز خطایی زد پش نکایست
رو در روز و شب در بیابان و	رحمت گزیران ز مردم ستو
ر بود پست خاطر فریبی دش	فرورفت پای نظر در کش

عاصم الملک
بهیبت و مرغان

جو آید ز خلقش سلامت بکوش	کنوید که جفا از سلامت نموش
کوی را بنام که معذ و زینت	که فریادم از عنتی دور نیت
شند این سخن مرد کار از ما	کهن سال و پرورد بخت را
بگفت از چه صیت نکویی رود	نه با هر کسی هر چه کویی رود
نکار نده خود همین نقش بود	که شوریده را دل بنجار بود
نه این نقش دل می باید زد پست	دل آن می باید که این شست
چرا طفل میوزد موشش نبرد	که در صنع دیدن بالغ چه خرد
محقق همان پند اندر ابل	که در خوب رویان چین و جکل
نقابیت هر سطر من زین کتیب	فروشته بر عارض و لفریب
معانیت در زیر حرف سیاه	جو در پرد و معشوق و در منع
در اوراق سعدی کنج طال	که دارد پس پرده جنین حال
مرا کین سخن است مجلس سرو	جو آتش در و روشنایی سوز
ز تخم ز خصمان اگر بر طپند	کزین آتش پارسه در تب اند
گفتار در سلامت گوشه نشینان و صبر بر ادوی باطن	
اگر در جهان از جهان کشته است	در از خلق بر خویشین کشته است

کس از دست جور زبانه است	اگر خود نماید اگر حق است
اگر بر پری خون ملک آسمان	بدامن در آویزدت بدکمان
بکوشش توان دجله را پیش است	ناید زبان بد اندیش است
فرا هم شپتند تر و امنان	که این ز بد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مسیح	بهل تا بیکر ند خلقت به سج
جو راضی شد از بنده یزدان	که اینها نباشند راضی باک
بد اندیش خلق از حق آگاه است	ز غوغای طغش سخن را نه است
از آن بجایی نیاورده اند	که اول قدم پی غلط کرده اند
دو پس جدی کارند کوش	ازین تا بدان ز امر من تا سر و
یکی نیکبیر و دیگر ناپسند	نپرد از و از حرف کیر می رسند
فرو مانده در کنج تاریک جا	چه دریا بد از جام سستی نماید
پسندار اگر شیر اگر رو بهی	کز میان مبردی و حلیت می
اگر کنج خلوت گزیند کسی	که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقیت یو	ز مردم جان میگرد که یو
و گر خنده رویت دامیز کار	عقیقتش ندارند و پر نیز کار

که قارون اگر مست در عالم است	غنی را بغیبت بکاوند پست
بگویند از ارباب و بدبختی است	و که مرد در روش در سختی است
غنیمت شمارند فضل خدای	و که کامرانی در آید ز پای
خوشی را بود در قفای خوشی	که تا جند ازین جا به کردن کشتی
سعادت بندش کند پای	و که تنگدستی تنگ مایه
که دون پورست این فرومایه	بخایدش از کینه دندان زهر
حرصیت شمارند و دنیا پرست	چو پند کاری بدست درست
که آیش خوانندت و پخته خوا	و که دست تمت بداری کار
و که خامشی نقش کر ماوه	اگر ناطقی طبلس پر یاوه
که سچاره از پیم سپهر بگرد	تخل کنانرا نخوانند مرد
که ریزند از و کین جود یو کجاست	و که در سرش هول مرد کجاست
که زمینت بر اهل تمیز نیست عار	اگر بی تکلف زید مال دار
که بدبخت زردار دارد خودی	زبان بر کشندش با بیزا جو تیغ
که ماش مکر روزی دیگر است	نکوش کنندش که اندک خور است
سگم بنده خوانند و تن پرورش	و که نغزو پاکیزه باشد خورش

وگر کاخ و ایوان منقش کند	تن خویش را کسوت خوش کند
بجان آید از دست طعنه زن	که خود را بیار است همچو زن
اگر با پسایی سپاحت نیکرد	سفر کرد کانش نخواهند مرد
که نافرست پرویز آغوش زن	که آتش منرا باشد و رای و فن
جهان دیده را هم بدرند پوست	که سرشته بخت برشته گوست
گرش خط اقبال بودی و ^{بکسر}	زمانه نراندی ز شهرش بهتر
عزب را کموش کند خوردین	که میرنجب از خفت و خیرش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل	بگردن آفت و چون بگل
نه از جور مردم زهد زشت روی	نه شاهد زمانه مردم زشت کوی

حکایت

غلامی بمبصر اندرم بنده بود	که چشم از حیا در بر افکند بود
کسی گفت هیچ این سپر عقل و دیوش	ندارد و جالش تعلیم کوش
شبسی بانگ بر زدم بروی در ^{شت}	هم او گفت مسکین بچو رشک شت
گرت بر کند چشم روزی زجا	سر اسیمه خواندت و تیره را
وگر برد باری کینه با کیسه	بگویند غیرت ندارد و بسی

<p>که فردا دو دست بود پیش بتشنع خلقی گرفت کشت</p> <p>که دنیا را کرد و حسرت برد که پیغمبر از خبث دشمن دست ندارد شنیدی که ترساجه گرفت را را جاره صبرست</p>	<p>سرخ را با نازه کونید و بس و گرفتار و خوشتر در کشت</p> <p>که همچون پدر خواهد این سفله مرد که یار و بکنج سلامت نشیت خدا را که مانند و انباز و حجت ر مایی نیابد کس از دست کس</p>
<p>قصاید حکایات</p>	
<p>که در وعظ جالاک و مردانه بود ولی حرف اینک گفتی دست</p> <p>که دندان چنین ندارد فلان کزین جنس سپوده دیگر مکوی</p> <p>ز جندان نه چشم غفلت بست نه پسند بد مردم پاک پین</p> <p>کرش مای عصمت بلغزد ز جا بزرگان چون گفتند خدا</p>	<p>جوانی ستمند و سرزانه بود قوی در بلاغات و در نحوست</p> <p>یکی را بگفتم بصاحب دلان بر آمد ز سودای آن سرخ رو</p> <p>تو در وی همان عیب دیدی که هست یقین بشنوا ز من که روز بقتین</p> <p>یکی را که فضلست و تدبیر و را بیک خرد مپسند بروی جفا</p>

بود خار و گل با هم ای سوتکنند	چه در بند خاری تو کلد پسته بند
کرش زشت خویشی بود در ^{شست} _{در}	نه پند ز طاووس جز پای ریش
صفای بی بدست آوری ^{روی} _{چیره}	که نماید آینه تیره روی
طریق طلب کر عقوبت ^{روی} _{زی}	نه حرفی که آگشت بروی نهی
منه عیب خلق ای سر و مایه ^{خوش} _{پیش}	که حشمت فرود وز دار عیب
جراد من آلوده را حد نم	که خود را شناسم که تردم
نشاید که بر پس درشتی کنی	جو خود را تاویل شتی کنی
جو بدنا پسند آیدت خود من	پس آنکه بهمایه گوید من
من را حق شناسم و گر خودمانی	برون با تو دارم درون ^ی _{با خدا}
جو طاهر بعفوت بیارم	تصرف کن در کج و راستم
تو خاموش اگر من بهم بایدم	که حال سود و زیان خودم
اگر سیرتم خوب بایمگر سیت	خدا بر پرسم از تو داناسیت
نه چشم از تو دارم به نیکی ^س _{نو}	که پنجم بسم از تو خیدین عدا
بگو کاری از مردم نیک ^{رای} _{رای}	یکی را بده می نویسد خدای
تو نیز ای عجب سر کر ایک منر	به بینی زده عیش اندر گذر

نه یک عیب او را بر آنکش جو دشمن که در شعر سپیدی نگاه ندارد و بسد نکته نغز کوش جز این علتش نیست کان خود پسند نه مر خلق را صنع باری سرشت تو هر چشم و ابرو که پنی کنویست	جانی فضیلت را بوریج بنفرت کند اندرون سیاه جو ضعفی بیند بر آرزو حروش حسد دیده نیک منیش کند سفید و سیاه آمد و خوب و زشت بخور مغر پسته بنید از پو است
--	---

باب مفتم در شکر

نفس می نیارم ز د از شکر دوست عطایت مرموی ازو بر تنم تایش خداوند بخشنده را کرا قوت وصف احسان او بدیعی که شخص آنیند ز کل ز پشت پدر تا پایان شب جو پاک آفریت بهش باش و پاک پایه بنیشان از آینه کرد	که شکری ندانم که در خورد او است چگونه به موی شکری کنم که موجود کرد از عدم بنده که او صافست غرق شان او روان خرد خشد و موش دل که مکر تا جت شریف دادت غنیمت که نکست ناپاک رستن خباک که سیقل بگیرد جو زنگار خورد
--	---

<p> اگر مردی از سپهر بدر کن منی کمن تکلیف بر روز بار و خوشیش که باز و بگردت در آورد دست بتوفیق حق دان نه از سعی خویش سپاس خداوند توفیق کوی ز غیبت مدد میرسد دم بدم سمی روزی آمد ز جوفت بنا به پستان در در آسخت دست بدار و دمنده اش از شهر خویش ز انبان معن خویش فیت دو چشمه هم از پرورش گاه بهشت و پستان و جوی شیر ولد میوه نازنین در برش پس از بگری شیر خون دست سرشته در مهر خون جانیش </p>	<p> نه در ابتدا بودی آب منی چو روزی بسی آوری سوی خوش چرا حق نمی پستی ای خود پرست جو آید بوشیدنت خیر پیش بسر نحکی پس نبردست کوی تو قائم بخود نیستی یک قدم ز فضل دهان بسته بودی ز لاف جو نافت بریدند و روزی کست غریبی که رنج آردش دهر پیش پس او در شکم پرورش یافت دو پستان که امروز دینخواه کنار و بر مادر دلپذیر در حقیقت بالای جان پرورش نه در کنای پستان درون دست بخوشش فرو برده دندان خوش </p>
--	---

جو باز و قوی کرد و دندان سطر	ز بر اندایش دایه پستان بصبر
جان صبرش از شیرخاش کند	که پستان شیرین فراموش کند
نویسنه ای که در تو به طفل راه	بصبرت فراموش کرد کناه

حکایت

جوانی پسر از رای ما رفت	دل در دمندهش از رفتن
جو چاره شد پیش آورد ممد	که ای ست مهر فراموش عهد
نه گریان و در مانده بودی و خرد	که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهنه روی حالت نبود	مکن راندن از خود و مجالت نبود
توانی گران یک یک پس رنج	که امروز سالار پسر سنج
بحالی شوی باز در قهر کور	که شوانی از خویشتن دفع مود
و کردیده چون بر فروز در غ	که گرم لحد خورد مغز در مانع
جو پوشیده چشمی نه بینی که راه	ندانی همی وقت رقتن ز جاہ
تو کر شکر کردی با دیده	و گرنه تو هم چشم پوشیده
معلم نیا مومت فهم و راه	سرشت این صفت در وجود خدای
کرت منع کردی دل حق بپوش	حقت عین باطل نمودی بپوش

نکته از نظر سر در صنع باری تعالی جل جلاله

بقدرت الهی بهم درکنند	ببین تا یک انگشت از جند بند
که انگشت بر حرف صانع نهی	پس اشفتگی باشد و ابلهی
که جند استخوان پی ز وصل گردد	تا مثل کن از بهر رفتار مرد
نشاید قدم بر گرفتن ز جای	که بی کردش کعب و زانوی پای
که در صلب او مهره یک نسبت	از آن سجده بر آدمی نیست
ز کل مهره چون تو پر داخت	دو صد مهره در یکدگر ساخت
زمینی در وی صد و شصت جوی	رکت در نسبت ای پسندیده جوی
جو ارج بدل دل بدانش عزیز	بصر در سر و فکر و رای و بین
تو همچون الف بر قدمها سوار	بهایم بروی اندر افت ده خوار
تو آری بعزت خورشیدش سر	کنون کرده ایشان سری بهر خور
که سر جز بطاعت فرود آوری	نه زید ترا جنبین سروری
کردت جو انعام سپرد گیاه	بانعام خود دانه دادت نه گاه
فریبا مشو صورت خوب گیر	ولیکن بدین صورت دلپذیر
که کافر هم از روی صورت جو ماست	ره راست باید نه بالای راست

<p>اگر غتلی در خلاش کوش کن باری از جهل باد و سپت حکب بدوزند نعت بلنج پس</p>	<p>ترا که چشم و دنان داد و کوش کز فتم که دشمن کونی بسنگ خردمند طبعان منت شناس</p>
<p>حکایت</p>	
<p>بگردن درش مهره بر هم فت کنشتی سرش نیکشتی بدن مگر فیلسوفی ز یونان زمین و کروی نبودی سقط خواست نگرد آن فرومایه در وی نگاه زبان مراعات خاموش کرد شنیدم که میگفت تو میرفت نرم نه چیدی امروز روی از منش که باید که بر عود سوزش نهی سر و کردش همچنان شد که بود بچستند بسیار و کم مایستند</p>	<p>بگرد از مایی در او هم فت جو پیش فر رفت کردن تن بزرگان کا ند حیران درین سرش باز چید و رک راست و کرباره آمد نیز دیک شاه شنیدم که سعیش فراموش کرد خردمند را سرفروشد ز شرم اگر وی نه چیدی کردش فرستاد تخی بدست رمی ملک را یکی عطا آمد زدود بعذر از پی مردش تافتند</p>

مکن کردن از شکر منعم پنج که روز پسین مهر براری هیچ

حکایت

یکی کوشش کو دک با لید سخت	که ای بوجب خوبی بر شخت
ترا تیشه دادم که میز مزن	که مکشم که دیوار مسجد بکن
زبان آماز بهر شکر و سپاس	بعفقت نکند اندیش خوشنمای
گذرگاه قرآن پندست کوش	به بهتان و باطل شنیدن کوش
دو چشم از چینی صنع باری کوست	رعیب برادر فرا گیر و دوست

گفتار در نظر آسار صنع باری تعالی جل جلاله

شب از بهر آسایشت و روز	به روشن و مهر کیتی فروز
سپهر ز برای تو فراش وار	همی کستراند با طهبهار
اگر باد و برفت و باران و میخ	و کمر عدو جوگان زند برق
همه کار داران فرمان برند	که تخم تو در خاک می پرورند
اگر شنه مانی ز بختی مجوش	که ستغای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی طعام	تا شا که دیده و مغز کام
عل و ادت از نخل و من از نوا	رطب و ادت از نخل و نخل از نوا

<p>ز حیرت که نخل حنبلین گشت قنایل سقف سرای تواند ز راز کان و برک تراز جوب که محرم با غیا رتوان گذاشت بالوان نعمت چنین پرورد که شکرش کازر نبت پس که می نمم انعامت از گفت پیش ز فوج ملایک بر اوج فلک نه از صد هزاران یکی گفته اند برای که پایان نذار دمیوی</p>	<p>نم نخل بنیان نخبند دست خور و ماه و پروین برایی تواند ز خارت کل آورد و از نافه بدست خودت چشم و ابرو گاشت توانا که او نازنین پرورد بجان گفت باید نفس بر نفس خدا یا دم خون شد و دیده ریش مکویم دودام و مور و سمک منو زار سپاس اندکی گفته اند برو سعید دست و دفتر بشوی</p>
<p>گفتار اندر بخشایش بر نانا توانان</p>	
<p>مکر روزی افتد چستی گشته چه سہلست پیش خداوندال خداوند را سکر نعمت تکفوت بشکرانه با کند پایان بسا</p>	<p>نداند کسی قدر روز خوشی زستان بی برکی و تنگ سال سلیمی که کیجند مالان نجفت جو مردان رو باشی و شیرهای</p>

توانا کند رسم بر ناتوان	به پسر کهن بر پرخشد جوان
که چونند پسران نیلے قوتی	ولیکن ندانے جو باشو کیتے
ز واما ندکان پس در افاس	چه داند جیو نیان قدر آب
چه غم دارد داتر شنگان رود	عرب را جو برد جله باشد قعود
که کیچند پچاره در تب کد ا	کسی قیمت ندرستی ساخت
که کردی ز پہلو پهلوی ناز	ترا تیره شب کی نماید دراز
که رنجور داند درازی شب	بر اندیش از افغان خیر است
چه داند شب پاسبان چون گذشت	بباک مال خواجہ بیدار گشت

حکایت

گذر کرد بر مندوی پاسبان	شنیدم که طغرل شبی در خزان
بلرزه در افتاده همچون سیل	ز باریدن برف و باران سیل
که اینک قبا پو پستینم به پوش	دلش بروی از رحمت آورد
که پرون فرستم بدست غلام	دمی منتظر باش بر طرف بام
شنش در ایوان شامی خرید	درین بود باد خزان بوزید
که طبعش با و اندکی میل داشت	و شاقی پری جن در خیل داشت

که سندی میسین رفتش زیاد	تاشای ترش خان خوش فقا د
ز بختیش در نیامد بدوش	بقاپوستنی گذشتش کبوش
که جور سپهر شطارش فرود	مکر پنج سر ما بر و بس نبود
که جو بک زرش با بد او ان جفت	نکه کن که سلطان بغلت بخت
جو دست در آغوش آغوش شد	مکر نیک بخت فراموش شد
چه دانی که بر ما چه شب میرو	ترا شب بعیش و طرب میرو
چه از پا فروز فکانش بر یک	فرو برده سر کار و انی بدیک
که چاره را گذشت از سر آب	بدان ای خداوند زور رق بر آب
که در کار و اندیشه ان نیست	تو تف کنسید احو انان است
مهارشتر در کف پاربان	تو خوش خفت در سودج کاروان
ز ره باز پس ماندگان بر حال	چه مامون و کوه و چه سبک و مال
پایده چه دایه که خون میخورد	ترا کوه پیکر میون می برد
چه دانند حال دل کر پسته	بارام دل خفتگان در بنه
حکایت	
همه شب پریشان دل خسته بود	کمی را پس دست بر بسته بود

بکوش آمدن در شب تیره رنگ شنید این سخن نزد میکین و گفت	که شخصی همی نالد از دست تنگ ز چارکی که جندالی نخبست
برو سگریزدان کن ای تنگ دست مکن ناله از نا تو ای زبانی	که دست عین تنگ بر نم بست جو پستی ز خود نا توان تکیه

حکایت

بر مننه تنی یک درم وام کرد بنالید کای طالع بد لکام	تن خویش را کسوی قی خام کرد
جو ناچخت آمد ز پستی بچوش بجای آورای خام شکر خدا	بگر ما بختم درین زیر خام یکمی گفتش از بطن زندان بچوش
که چون ناله خام بر دست و پا	

حکایت

یکی کرد بر پا سپاسی کذر قفا بی حس و کوفت بر کردش	بصورت جو و آمدش در نظر ببخشید درویش پیرانش
خجل گفت کانه از من آمد خطا بگر آنه گفت بسر ایستم	بخشای بر مرج جای عطا است که آنم که پنداشتی نیستم
بگو سیرت و بی تکلف برون	به از نیک نام خراب اندرون

صالح

باز فاسق پارسا پسرین
بزدیک من شب رورا آهن



ز ره بار پس مانده میکسیت
جهان دیده گفتش ای موشیار
بروشکر کن که خجسته برت
که امردی این کسین کوشش دار
که آخر بنی آدی خسته



فقیهی برفت ده پستی گشت
ز نخوت بر و اتغایه نکزد
تکبر مکن چون غمبت دری
یکی را که در بند پنی نمند
نه آخر در امکان تقدیر هست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت
به بند ای مسلمان بشکر است
نه خود می رود مر که جویای است
نکر تا قضا از کجا پیر کرد
بمستوری خویش مغرور گشت
جوان پسر بر آورد کای پر مرد
که محرومی آید ز پشنگبری
مبادا که ناکه در فستی بند
که فردا جو من باشی افتاده
مزن طعنه بر دیگران در گشت
که ز نار مع بر میانست سنت
بعوضش کشان می برد لطف است
که کوری بود گمیه بر غنیر کرد

کلیت

کف زین در نظر کردن در حق نذر اسباب

سرشت باری شفا در نبات	اگر خواهی را مانده باشد حیا
چسب خوش کند زندگان را مزاج	ولی مردگان را ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن	بر آمد چه سود آن کجسین در بدن
یکی که ز فولاد بر مغز خورد	کسی گفت صندل باشد بدر
ز پیش خطر تا تو ای که ریز	و لیکن مکن با قبض آنچه تیز
در و تا بود قابل شرب و اکل	بدن تازه رویت و پاکیزه شکل
خراب آنکه این خانه کرد طعام	که با هم ز غذا اکل و طعام
مزاجت تر و خشک و گرم و سرد	مرکت ازین جا بر طبیعت مرد
یکی زین جبر دیگری یافت	ترا ز وی عدل طبیعت سبقت
اگر با دسر و از پیش نکند	تف معده جان را بجوش آورد
و کرد یک معده نجوشد طعام	تن نازنین را شود کار خام
در اینان نه بندد دل مال خست	که پیوسته با هم نخواهند خست
توانایی تن مدان از خورش	که لطف حقت می دهد پرورش
بحقش که کرد دیده بر تنغ و کار	نه حق سگش نخواهی گذارد

خدا را شناکوی و خود را مبین	جو روی بطاعت نهی بر زمین
کد را را نباید که باشد عشق و	کر اینست تسبیح و ذکر حضور
نه پسته اقطاع او خورده	کر فتم که خود خدایت کرده

گفتار در پیافقه روز ازل و توفیق خیر و شر

که این بنه بر آستان سر نهاد	نخت او ارادت بل در نهاد
کی از بنده خیر بی بغیری رسد	کر از حق نه توفیق خیری رسد
به پین تا زبان را چه گفت رداد	زبان را چه دانی که اقرار داد
که بکشوده بر آستان مسنیت	در معرفت دیده آمدنیت
کر این ذکر کردی بروی تو باز	کیت فهم بودی نشیب افزا
درین جو د نهاد و در آن سجود	سراورد و دست از عدم وجود
محالست که نرسد سجود آمدی	و کر نه کی از دست جو د آمد
که باشند صدوق دل را کلید	بکلمت زبان داد و کوشش افید
کس از سپرد دل کی خبر داشتی	اگر نه زبان قصه برداشتی
خبر کی رسیدی سلطان موش	و کر نیستی سعی جا پوس کوش
ترا پسمع ادراک داننده داد	مرالفظ شیرین خواننده داد

مدام این و چون جان جیان بر درند	رسلطان سلطان خبر می برند
جه اندیشی از خود که فعلم نکوست	از ان در نکه کن که تقدیر است
برد بوستان بان با یوان شاه	تجفہ مژم زستان شاه



تی دیدم از علاج در سو مناست	مرصع جو در جا بلیت مناست
جان صورتش بسته تماشال کر	که صورت نه بند و از ان خوبتر
ز سرناجیت کار و انهار و ان	بیدار آن صورت بی روان
طمع کرده یاران جین و جکل	جو سعدی و فزان بت سیکدل
زبان او را رفت از مکران	تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا	که حی جادی پرستد حسرا
منغی را که با من پرو کار بود	نکو کوی و هم حبه و یار بود
بهر می پر سپیدم ای بر تمن	عجب دارم از کار این تقه بمن
که مدمون این تا توان سپکرید	مقید بجاه ضلالت درید
نه نیروی دستش ز رفتار پاک	ورش لکنی بر خیزد ز جای
نه پنی که جسمانش از کرباست	و فاجتن از پندک حسان خطاست

نام بیت

دیر بیت

۲
هکیم
تشنه
بیت

بدین گفتن آن وسپت گرفت	جو آتش شد آرخشم و در من کرد
مغانرا خبر کرد و سپیدان دیر	نزدیم در آن انجمن و حی سیر
فغاند کبیران باز ندخان	جو سگ در من از بهر آن آخواستن
فروماندم از جاره همچو یلق	برون از مداران دیدم طمیلق
چو پستی که جا نال بکین اندرت	سلامت تسلیم دین اندرت
همین بر من را پستو دم بلند	که پیر پیر و پستاد زند
هر اینز نقش این بت شست	که شکل خوش و قامتی دلکش است
بدیع آدم صورتش در نظر	ولیکن نذارم ز معنی خبر
تو دانی که فرزند این بقعه	نصیحت کر شاه این بقعه
چه معنیست در صورت این صنم	که اول پستارش این صنم
بر من ز شادی بر افروخت روی	پسندید و گفت ای پسندیده
سوالت صوابت و فعلت جمیل	بمنزل رسد مگر که جوید دلیل
بسی چون تو کردیدم اندر سفر	تان دیدم از خویشان بی خبر
جز این بت که صبح از آنجا که	بر آرد به بزدان داد است
و گر خواهی امشب هم آنجا باش	که فردا شود سر این بتون فاش

شب انجا بودم بفرمان سپر	جو پشرن بجاه ضلالت اسیر
شبی بجز روز قیامت دراز	مغان کرد من بی وضو نماز
کشتیان که سرگز نیارده آب	بغلهها جو مردار در آفتاب
جو خاکان ببلت جو دیوان کهن	نباشد ازیشان تبه در سپر
میان جان قوم ناپاک تن	نشستم بناچار چون برهن
مگر کرده بودم کناسی عظیم	که آن شب کشیدم عذاب الهیم
نم شب درین قیدم مبتلا	کمی دست بردل کی جسد را
که ناکه دمال زن فرو کوفتوس	بخواند از قضا برهن چون خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلا	بر سخت شمشیر صبح از خلا
فاد آتش صبح در سوخته	بیکدم جانی شد افروخته
تکفستی که از خط زنجبار	ز یک گوشه ناکه در آمد تار
مغان تبه رای ناشپسته روی	پدید آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن مانند	در آن بگده جای در زن مانند
من از غصه رنجور و از خواب مست	که تمثال ناکه بر آورد دست
بیکبار از نیان بر آمد خروش	تکفستی که دریا بر آورد جوش

<p> بر تمن نکه کرد خندان بمن حقیقت عیان گشت و باطل نماند خیال محال اندر و غمیت که حق ز باطل باطل بیان یافت نه مردی بود خسته خود گشت که من ز آنچه کفتم پشیمان شدم عجب نیست شک از کبر و ذلیل بعزت گرفتند بازوی من بگری ز زکوفت بخت ساج که لعنت برو باد و برت پست بر تمن شدم در مقالات زند پنجه خیدم از جسمی در زمین دو دیدم جب و راست چون عقی یکی پرده دیدم مکلل بر زر مجاور سپهر سیما نی بست </p>	<p> جو تجانه خالی شد از انجن که دانم ترا پیش مشکل نماند جو دیدم که جهل اندر محکمیت نیارستم از حق ذکر هیچ گفت جو پنی زبردست را زور دست زمانی با لوس پس گریان شدم بگریه دل کافران کرد میل دو دیدم خدمت کنان سوی من شدم عذر گویان بر شخص علاج بکت یکی بوسه دادم بدست بتقلید کافر شدم روز جنبند جو دیدم که در دیر گشتم امین در دیر محکم به بستم شبی نکه کردم از زیر تخت و زبر پس پرده مطران آذر پست </p>
--	--

بغورم دران حال معلوم شد	جو داود کاسن بروموم شد
که ناجار جون در کشدر سیمان	بر آرد صنم دست فرما خون
بر تمن شد از روی من شرمسار	که شغفت بود نخب بر روی کار
تا زید و من در پیش تا ختم	که کوشن سحابی در انداختم
که دانستم ارزنده آن بر من	بماند کند سعی در خون من
پسند که از من بر آید و مار	مبادا که سرش کنم آشکار
جواز کار مفید خبر یافتی	ز جاش بر آور جو در پیافتی
که کر زنده اش مانی آن بی سر	نخواهد ترازند کاسی در کر
و کر سر خجدمت هند بردت	اگر دست یابد بر دست
فرینده را پای در پی من	جو رستی و دیدی نامش ده
تمش بکشتم بچوب و بسنگ	کنم دم دران کار جزیری درنگ
جو دیدم که غوغا بر این خستم	رنا کردم آن بوم و بکر خستم
جو اندر پتانی آتش زوی	ز شیران به پر سیزاگر بخردی
بکش بمار مردم کز ای	جو شتی دران خانه دیکر مپای
جو زنبور خانه بهایش رفتی	کریز از محلت که گرم او رفتی

جوافت دوامن بدندان کهن	بجاک ترازخو و مینداز تیر
وز اینجا بر راه یمن تا حسیز	بهند آدم بعد از آن رسپیخیز
و ما نم جزا هر و رشیرین کشت	از آن جمله تخی که بر من گذشت
که ما در نژاید جو او قبل بعد	در اقبال و تاید بو بکر سعد
درین پایه کپتر نپاه آدم	ز جو ز فلک و خواه آدم
خدا یا تو این سایه پائیدار	و عاکوی این و تم بنده و ا
که در خور و انعام پرورش	که مرسم نهادم نه در خور خویش
و کرباپی کرد و بخدمت سرم	کی این سکر نعمت بجای آورم
منوزم بکبوشت آن سپد ما	فرح یافتیم بعد از آن بند ما
بر آرم بدرگاه دانای راز	یکی آنکه مر که که دست نیاز
کند خاک در چشم خود پستی ام	بیاد آید آن لعبت جینی ام
بیروی خود بر نیفر اشم	بدانم که دستی که برداشتم
که پرخپه از عیب در می کشد	نه صاحب از دست خود میکشد
نه مرس تو اناسیت بر فعل نیک	در خیر با نسیت و طاعت و لیک
نشاید شدن جز بفرمان شاه	همین است مانع که در بارگاه

کلید قدریت در دست کس بسی مرده گویند بر راه راست	توانای مطلق خداست و بس ترا نیست منت خداوند راست
جو در غیب نیکو نهادت شست جو خواهد که ملک تو ویران کند	نیاید ز خوی تو که در رشت نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو نجاشی بگتر مکن بر ره را پستی	رساند بخلق از تو آسایش که دست گرفتند و بر خاستی
پس چن سودمندست اگر بشنوی که گرخار کاری سمن ندروی	

باب نهم در توبه و عذر خواهی

بیای که عمرت به نقاد رفت بمه برک بودن همی پختی	مگر خفت بودی که بر باد رفت بند پر بودن سپردستی
قیامت که بازار ملیک خود بضاعت بجز آنکه آری بری	منازل با جمال نیکو خود وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار حبس آنکه آکنده تر ز پنجه در مچ اگر کم شود	تهی دست را دل پر آکنده تر دلت ریش و جانبست پرانم شود
چونچاه سالت برون شد زد غنیمت شمرنج روزی که هست	

صورتی و اخور
یعنی اصل خیل
بود آ

<p>بفرماید و زاری فغان دشتی لب از ذکر چون مرده بر هم محفت تو باری دمی چند فرصت شما</p>	<p>اگر مرده پس کین زبان دشتی که ای زنده چون هست امکان گفت جو ما را بعطلت بشد روزگار</p>
<p>حکایت</p>	
<p>ز نالیدش تا بگردن قریب که پایم همی بر نیاید ز پای که کوی بی بکل در سر و رفته ام که پاست قیامت بر آید ز کل که آب شده باز نماید بجوی در ایوان سپری هوش ما شورای مزن دست و پا کابوت اسیر که شامم بیداد میدن گرفت که دور مو پس بازی مدبر که پس بزه بخواد میداد کلم که شیتیم بر خاک بسیار پس</p>	<p>کنن سالی آمد بنزد طبیب که دستم برک بر نه ای نیک ری بدان ماند این قامت خفته ام بدو گفت دست از جهان رکن نشاط جو نی ز پران مجوی اگر در جوانی زدی دست و پا جو دور ان سر از جهل در گذر نشاط دل آنکه رمیدن گرفت بباید مو پس کردن از سر بدر بسبزه کجا تازه کرد و دلم تفرج کنان در هوا و موس</p>

کسانی که دیگر بعبیب اندرند درینجا که فصل جوانی گذشت	بیایند و بر خاک ما بگذرند بله و لعب زندگانی گذشت
درینجا جان روح پرور زمان رسودا که آن پوشم و اینم	که بگذشت بر ما جو برق ماین ^۲ نیرد ا ختم عاظم دین خورم
کنون وقت تحسنت اگر پرور درینجا که مشغول باطل شدیم	که امیدواری که خسرمین ز حق دورماندیم و غافل شدیم
بشهر قیامت مرو تنگ دست چه خوش گفت با کوه که آموزگار	که وجهی نذار دجسرت نشست که کاری نکردیم و شد روزگار

پنجمین

حکایت

جوانان ره طاعت امروزه فراغ دلت هست فیروتن	که فردا جوانی نیاید سپهر جو میدان فرخست کوی برتن
من آن روز را قدر شناختم قضا روز کاری زمن در بود	بدانستم اکنون که در با ختم که سر روز از وی شب قدر بود
چه کوشش کند چرخ زیر بار سکپسته قدح که به بند دست	تو میرو که بر باد پای سپهر نیارده خواهد بهای دست

کنون

کنون گرفتادت بغفلت زد	طریق نذار دجسربا بست
که گفت بچگون در اندازتن	جوافتا ده دست و پایی ^{زن}
بغفلت بدادی دست آساک	چه جاره کنون بنه تمیم خاک
چو از جا بکان در دویدن کرد	نبردی سم افغان و خیزان برد
کران باد پایان فرستند تیز	تو بی دست و پا از شپس نخیز



شبی اجم اندر بیابان مید	فروبت پای ویدن بید
شتر با نی آمد بهول و سینه	مهار شتر بر سرم زد که خیز
مگردل نهادی بردن ریس	که می بر نخیزی با بک جرس
مرا همچو تو خواب خوش دهرست	و لیکن پیش اندرست ^{سنان}
تو که خواب نوشین با بک رحیل	نخیزی ذکر کی رسی در سیل
فرو کوفت طبل شتر ساربان	بمنزل رسید اول کاروان
نخک بوشیاران فرخنده	که پیش از دهل کوب سازند ^{رخت}
بره خستگان تا بر آزند سپر	نه پسندره ز فغان را اثر
پس بق بر دره رو که فرست	پس از فرست سپدار بودن ^{سود}

که کندم پستاند بوقت درو	یکی در بهاران همیشه ند جو
جو مرگ اندر آرزو خوابت ^{سود} چه	کنون با بیداری خفت سپدار بود
شبت روز شد دیده بر کن خواب	جو شبیت در آمد بروی شبها
که افتادم اندر سیاهی سفید	من امروز بر کندم عمر امید
نخواهد گذشت این دمی چند نیز	در یغای که بگذشت عمر عزیز
ورین نیز هم در نیابی گذشت	گذشت آنچه در نا صوابی گذشت
کنون کن که حسمت بخورد دست مهور	کرت چشم عقلست و تدبیر کور
چه سود افتد آنرا که سر ما یخورد	باید توان ای سپهر سود کرد
نه وقتی که سیلاب از سر گذشت	کنون کوشش کباب از کمر در گذشت
زبان در دهانت عذری سار	کنونت که چشمت اسکی سبار
نه همواره کردد زبان در دهن	نه پیوسته باشد روان در بدن
که فردا بگورت سپر سپند	زدانندگان بشنوا مرز و قول
که بی مرغ قیمت ندارد قفس	غنیمت شمار این گرامی نفس
که فرصت غزیر است ^{ضعیف} لوقت	مکن سهر ضایع با بفس و حفت

حکایت

دگر کس برکش کر میان درید	قضا زنده را رک جان بید
جو فریاد و زاری سپیدش	چنین گفت پنداره تیز هوش
کرش دست بودی دریدی کفن	ز دست شما مرده بر خوشتن
که روزی دو پیش از تو کردیم	که جنین ز بیمار و دردمسج
که مرگ منت ناتوان که دورش	فراموش کردی مگر مرگ خویش
چه پستی که پاک آمد و پاک رفت	ز بجز آن طفلی که در خاک رفت
که نکست ناپاک رفتن بخاک	تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک
نه اکله که سر رشته ات شد ز دست	کنون باید این مرغ را پای سبت
نشیند بجای تو دیگر کیسه	نشستی بجای دگر کس بیسه
نخواهی بدر برد آلا کفن	اگر پهلوانی و کر تیغ زن
جو در ریک ماند شو و پای بند	خرو و وحش اگر بجلا بکنند
که پاپیت نفستت در ریک کور	تر اینر حندان بود دست روز
که گنبد نپاید برو کردگان	منه دل برین پال خوردن مکان
حساب از همین کنفیس کن که مست	جو دی رفت و فردا نیامد سبت

فرو رفت جسم را یکی نازمین	کفن کرد چون کرمش بر شین
بزخمه در آمد پس از جذرو ز	که بروی بگرید بزاری و سوز
جو پو سپیده دیدش حریر کفن	بگرفت چنین گفت با خوشتن
من از گرم بگساده بودم	بگمزد از و باز کرمان کور

حکایت

دو پشم بگر کرد روزی کجا	که می گفت گویند بار باب
در عینا که بی مایی روزگار	بروید کل و بشکند نو بهار
بستی یس و دیاه واردی	باید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست	فقدش یکی خشت زرین بدست
سر مو شمش چنان خیره کرد	که سودا دل روشنش تیره کرد
سه شب در اندیش کین کج و کمال	بد و تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست	بناید بر پس و تا کرد دور است
سرایبی کنم پای بستش رخام	در خنان سقش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان	در حجره اندر سر اوستان

تف دیدگان چشم و مغزم لبو	بفرسودم از رقع بر رقع دو
براحت دهم روح را پرورش	و کز زیر دستمان پندم خورش
روم زین پس عتبری کس ترم	بسختی کبشت این ندب ترم
بمغزش فرو برده خرچک	خیالش خرف کرد و کالیور
خور و خواب و ذکر و نماز	فراغ مناجات و رازش نماید
که جایی نبودش قرار نشیت	بصحرادر آمد پس از غم سیه
که حاصل کند زان کل کورشت	یکی بر سر کور کل می شرت
که ای نفس کو تو نظر نگیرد	باندیشه لختی فرو رفت پر
که یک روز شتی کنند از کلبت	جه بندی درین خشت زرین دست
که بازش توان بست بیک لقمه باز	طمع رانه جندان دانست باز
که همچون ناید بیک خشت بست	بدار ای فرومایه زین خشت بست
که سر مایه سر شد پایمال	تو غافل در اندیشه سود و مال
سموم هموس کشت عمرت بست	غبار هوا بشم غفلت بدو
که فردا شوی پسر در حشم خاک	بکن سر غفلت از چشم پاک

حکایت

کالیور
اصح
عمر جلد

میان دو تن دشمنی بود و جنگ	سرا از کبر سر در یکدگر چون پلنگ
زدید هر دم تا بحدی رمان	که بر سر دو تن آمدی سپان
یکی را اجل بر سر آوزدیش	سرا آمد بر روز کاران عیش
بد اندیش ویرا درون شکست	بگوشش پس از مدتی بر کشت
شبان کورش در اندویده	که وقتی سرایش زرانند و دیده
خرامان بیایش آمد از	همی گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع انکس که است	پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
پس از مرگ انکس ناید کسیت	که روزی پس از مرگ دشمن نیست
ز روی عداوت بیازوی زور	یکی تخت بر کندش از روی کور
سرتاج وردیش از مغاک	دو چشم جهان پیش آکنده خاک
وجودش گرفت از زندان کور	تنش طعمه گرم و تاراج مور
جان کنش آکنده خاک استخوان	که از علاج پرتو تیا سپردان
زد و ز فلک بدر رویش پلال	ز جور زمان سرو قدش خیال
کف و دست سرخس روز بپند	جدا کرده ایام بندش ز بند
جانش بر و رحمت آمد ز دل	که بر شت بر خاکش از کربل

بفرمود بر پند کورش شست	پشیمان شد از کرده خویش شست
که در مرت نماند پس از وی	مکن شادمانی بمرک کیسه
بنالید کای قادر کرد کار	شنید این سخن عارف شهوار
که بگرهت دشمن برابر برود	عجب کرد تو رحمت نیاری برود
که بروی بسوزد دل دشمنان	تن ما شود نیز روزی جان
چو پسند که دشمن خجش آیدم	مگر در دل دوست رحم آیدم
که گویی در دیده سرگرنه بود	بجایی رسد کار سپرد و روز
بکوش آدم ناله دردناک	زد تمیث بکروز بر تل خاک
که چشم و بنا کوشش رویت میر	که ز نهار اگر مردی است تیر
ره کار و اینی که زخم چهر	شبی خفته بودم بعزم سپهر
که بر چشم مردم جهان تیر کرد	بر آمد یکی سپهکین باد و کرد
بمجر غبار از پدر می پسترد	در آن کار روان خستری بود
که داری دل شهنش مهر من	پدر گفت ای نازنین چه من

نه جندان شیند برین جہن خاک	که بارشش معجز توان کرد پاک
برین خاک جندان صبا بگذرد	که سر دوز از ما بجای می برد
تر نفس رعنا جو سرکش پستو	دوان می برد تا پسر اشیب کور
اجل ناکست بجهلا ندر کسب	عنان باز شو ان گرفت از شب

کفتار در حاقبت بدیشی

خبر داری ای استخوان نفس	که جان تو مرغت و نهش نفس
جو مرغ آرزو رفت و بخت قید	و کرره مکره و بعضی تو صید
کنه دار فرصت که عالم هست	و می پس دانا به از لمهست
سکن در که بر عالمی حکم داشت	در اندم که میرفت عالم گذاشت
میسر نبودش کز وعای	پستاند و همت و مندش
درو دند سر کس بد سر خج کشت	نماند بخر نام نیکو و زشت
جرا دل برین کاروان که نسیم	که یاران فرستند و ما بر ریم
پس از ما همین کل داید بو پستان	نشینند با یکد کرد و پستان
دل اندر دلا رام دینی بسند	که نشست با کس که دل بکنند
جو در خاکه ان لحد خفت مرد	قیامت بیفشانند از موی کرد

که فردا نماند بجزرت کنون	سرا حیب غفلت برآور کنون
سرو تن بشویی ز کرد و پسر	نه چون خواهی آید شبی ز در
سفر کرد خواهی شبی غریب	پس ای خاکسار کن غنای غریب
ور آلاشی داری از خود بپوش	بران از دو سر چشم دیده جو

حکایت

که باران حمیت برو مرد	ز عهد پدر باید دارم مسمی
زهرم یکی خاتم زر خسرید	که در طفلیم لوح و دفتر خرید
بخرمایی از دستم نکشتری	بدر کردنا که یکی مشتری
بشیرنی از وی تواند بر	چو نشناسد نکشتری طفل خود
که در عیش شیرین برانداختی	تو هم قیمت خویش نشناختی
ز قعر ثری برتر یار پسند	قیامت که نیکان با عمار پسند
که کردت در آید علما خمیش	ترا خود بماند سر از ننگش
که در کار نیکان شوی شرمسار	برادر ز کار بندان شرم دار
الوالعزم را دل ببرد ز ممول	در آن وز کرد فعل پرپند و قول
تو فخر کن راجه داری بیا	بجایی که دشت خوزند آبیا

زمانی که طاعت بر غیبت برند ترا شرم ناید ز مرد خوشیش زنانرا بعدر معین که هست تو بی غدر کیوشینی جوزن مرا خود بین ای عجب در میان جو از راستی بگذری خم بود بناز و طرب نفس پرورده کبر	مردان نا پارسا بگذرند که باشد زانرا قبول از لوش ز طاعت بدارند که گاه دست روای کم ز زن لاف مردی بهین تا چه گفتند پیشین چه مردی بود که زنی کم بود بایم دشمن قوی کرده کبر
--	--

حکایت

کمی بکرم می پرورید جو بر پهلوی جان سپردن سخت جو دشمن جنبین نازین پروری ایلبیس در حق ماطعت زده فغان زین بدبیا که در نفس ما جو ملعون پسند آمدش قهر ما کجا سر بر آریم ازین عار و ننگ	جو پرورده شد خواجه بر سم دید زبان آوری بر سرش رفت گفت مذانی که ناجا ز رخس خوری کرانیان نیاید بجز کار بد که ترسم شو ذطن ایلبیس است خدایش بر اندازد از بهر ما که با او بصلیحیم و با حق سخنک
---	---

تسه
بر

<p>جو در روی دشمن بود روی تو نباید که فردا پشیمان بری که دشمن گزینند بهم خاک کنی جو پسند که دشمن بود در سرا که خواهی دل از مهر یوسف برید</p>	<p>نظر دوست نادر کند سوی تو کرت دوست باید که زو بر جوی روا دارد از دست چکا کنی ندانی که کمتر کند دوست مای بسیم شبه تاجه خواهی سپید</p>
<p>حکایت</p>	
<p>بدشمن سپردش کم خوش بریز همی گفت مردم بزاری و سوز کی از دشمن اکنون جفا بردی فستی که از خود بیازد دوست که خود بهنج دشمن بر آید ز بن بخشندی دشمن از اردو</p>	<p>یکی برد با پادشاهی پستین گرفتار در دست آن کینه توز اگر دوست از خود نیاز دهم بساطور دشمن بدرید پوست تو بادوست یکدل شو و مکن سخن نه پندارم این زشت نامی کوست</p>
<p>حکایت</p>	
<p>جو برخواست لعنت بریس کرده که مرگزندیم چنین ابله</p>	<p>یکی مال مردم تبلیس خورد چنین گفت ابلیس اندر ریه</p>

<p> بجنگم چه اگر دن افراستی که دست ملک بر تو خواهد نوسست که با کمان نویسنده ناپاکست شیفعی بر کنی سر و عذری کبوی جو چانه پر شد بدور زمان جو طفلان بیا دست زاری بر جو گفستی که بد رفت نیک ای که ناکه در توبه کرد و فرار که حال عجب نر بود در سفر که هر پس سعادت طلب کرد یا ندامت که در صاحبان جهان که بر جا ده شرع پیغمبر است </p>	<p> ترا با منست ای فلان آشتی در بغت فرموده دیو رشت رواداری از جهل و دنی بایست طریقی بدست آروصلحی بجوی که ملاحظه صورت نه بندد امان و کرد دست قدرت نداری بکار کرت رفت از اندازه پرون بدی فرا شو جو پستی در صلح باز مرو زیر بار کنا ای چه پی نیک مردان ببا پیشرفت و لیکن تو دنبال دیو خسته پیغمبر کسی را شفاعت کست </p>
---	---

حکایت

<p> که عیدی برون آمدم با پدر در آشوب خلق از پدرم شدم </p>	<p> همی باید دارم ز عهد صغیر ببارجیب مشغول مردم شدم </p>
--	---

بر آوردم از پقاری خروش باید بآید کوشش مرا که ای شوخ چشم آخرت چند بار به تنها ندان شدن طفل خرد تو هم طفل را سی بسعی ای فقیر کمن با فرومایه مردم شپست بفتراک مردان در آویز جنگ مردان بقوت طفلان کم اند بایموز رفت رازان طفل خرد ز زنجیر ناپارسیان بر پست اگر حاجتی داری این حلفت بگیر برونخوش چینی باش سعیدی صفت	پدر را فغان من آمد بکوشش جان گرفتتم بر دهنوشش مرا کنفتم که دستم زودا من مدار که مشکل توان راه نا دیده برودا من راه داسینه بگیر جو کردی ز هیبت فروشوی دست که عارف نذار دزد در پوزه مشایخ جو دیوار پست حکم اند که چون استعانت بدیوار برد که در حلقه پارسیان نشست که سلطان ازین در ندارد دگریز که کرد آوری خرمن معرفت
---	---



یکی غله مرداده توده کرد شبی مست شد آتشی بر فروخت	ز تیار دی طاسه آسوده کرد کمون نخت کالیخوسه من بوخت
---	---

که یک جو خرمین باشد	دگر روز در خوشه نیش
یکی گفت پرورده خوش را	جو سرشته دیدند درویش را
بدیو انکی خرمین خود مسوز	نخواستی که مابشی چنین تیره روز
توانی که در خرمین آتش زدی	که از دست شد عمرت اندری
پس از خرمین خویشتن سوختن	فیصحت بود خوشه انداختن
مده خرمین نیک نامی بیاد	مکن جان من تخم دین و روزداد
که سودی ندارد دغان بر جوب	تو پیش از عقوبت در عفو کوب
که فردا بماند جسل در برت	بر از کرپان غفلت سرت

یگایت

گذر کرد بروی نکو محضری	یکی متفق بود بر منگری
که آوخ جخل شتم آیشخ کوی	نشپتش ز جلت عرق کرد روی
برو بر بشورید و گفت ای جوان	شنید این سخن سپر روشن روان
که حاضر حق و شرم داری	نیاید همی شرمت از خویشتن
برو جانب حق کنده اروس	نیاسایی از جانب بیجکس
که شرمت ز پیکانگانش خویش	جان شرم دار از خداوندیش

حکایت

زینجا جو گشت از می غمست	بدامان یوسف در اوجیت دست
جان دیو سہوت رضا ^{دہ بود} دادا	کہ چون کرک در یوسف افتادہ بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام	بد و معکف با بداد ان شام
در ان لحظہ رویش ہو پوشیدو	مبادا کہ زشت آیدش در نظر
غم آلودہ یوسف بکنجی نشت	بسر بز نفس پتیمکارہ دست
زینجا دو دستش ہو سید و پا	کہ ای سبت پیمان سرکش درای
بندان لی روی در ہم کش	بتندی پریشان کن وقت خوش
روان کرد بردیدہ از چہرہ جوی	کہ بر کرد و ناپایکے از من محبوبی
تو در روی پنکی شدی شرمناک	مرا شرم باد از خداوند پاک
جہ سودار پریشانیے ایدب	جو سر ما عیسہ کردی تلف
شراب اپنی سرخ رویی رخی	از وقتت زرد رویی بی
بعذر آوری خواش امرور کن	کہ فہرہ انما ند مجال سخن

حکایت

پسیدی کند کہ بہ بر جای پاک	جو رشتش نماید ہو پوشد بخاک
----------------------------	----------------------------

تواناوی از ناپسندید ما	نترسی که بروی فتد دید ما
بمیدیش از آن بنده پرکناه	که از خواجه غایب شود چنگاه
اگر باز آید بصدق و نیاز	بزنجیر و بندش نذارند باز
بکین آوری با کسی بر پستتر	که از وی کرزیت بود یا کرزیر
کنون کرد باید عمل را حساب	نه وقتی که منشور کرد و کتاب
کسی کوجو بد کرد هم بد مکر	که پیش از قیامت غم خود بخورد
که آینه از آه کرد و سپاه	شود روشن آینه دل ز آه
بترس از کفایت خویش این نفس	که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آدم در سواد حبش	دل از دهر فارغ سر از غمش
بره بر یکی دکه دیدم ملبس	تنی چند پکین در آن باپی بند
نیسج سحر کردم اندر نفس	بیابان گرفتم جو مرغ از نفس
یکی گفت کین بندیان روند	نصیحت نکیرند و حق نشنوند
جو بر کس نیاید ز دست پستم	ترا که جهان شخمس کیرد جهم
نیارود غش عامل اندر میان	نمیدیشد از رفع دیوانیان

وگر عفو ت را فرمیت زیر	زبان حسابت مکرده و دلسیر
کنونام را کس مکنید آسیر	بهر پس از خدا و مهر پس از امیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای	نیندیشم از دشمن تیره رای
وگر بنده خدمت کند بنده وار	عزیزش بدارد خداوند کار
وگر کند رایست در بندیکه	ز جان دار می بخشد بندیکه
قدم پیش نه کر فلک بگذری	که گر بازمانی ز دو کمتی

حکایت

یکی را بچوگان به دامغان	بزد تا چو طلبش برآمد فغان
شب از سقزاری نیار خفت	برو پارسیایی گذر کرد و گفت
شب که بر دی بر شمش سوز	کناه آبرویش بسردی بر دوز
کسی روز شش مکرده و خجیل	که شبها بدر که بر دوش سوز دل
منوز از پر صلح دار می حیم	در عذر خوانان نه بندد کیم
کریمی که او کردت از نیست	عجب که بغیستی کمیردت دست
اگر بنده دست حاجت بر آرد	وگر شرمسار آب حسرت ببارد
نیامد برین در کسی عذر خواه	که سیل ندامت شستش کناه

زیر و خدا آب روی کسی که ریزد کجا آب پیش بسی



بصنعان درم طفلی اندر کد است چه گویم کرامت چه بر سر کد است

قضائش تو سیف جالی نکرد که ماسی کورشش بپوش نخورد

درین باغ سپردی تروید بلند که باد اجل خپش ازین بخت

عجب نیست بر خاک اگر کف گفت که جنین کل اندام در خاک خفت

نهالی بی پال کرد و دخت زخپش بر آرد یکی با سخت

بدل کفتم ای ننگ مردان سپر که کودک رو و پاک و آلوده سپر

ز سودا و او شفتگی بر قدش بر انداختم پسنکی از مرقدش

ز مولم دران جایی تار یک تنک بشورید حال و بگردید رنگ

جو باز آمدم زان تغییر هوش ز فرزند لب بندم آمد بکوش

کرت و حشت آمد تار یک جایی بهش باش و ما برو شنای بی درای

شب کور خواسی منور جو روز از نیجا بسراغ عمل بر سر روز

تن کار کن می بلرز و ز تب مبادا که نخشس نیارد و طب

کروسی فراوان طمع ظن بر بند که کندم نه فیثانده جنس من بر بند

بر آن خجرد سپیدی که پخت نشاند
کسی برد خرمن که تخم نشاند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیایا بر آریم دستهای ز دل
که شوان بر آورد فرد از گل

بفضل خندان می زینتی در جنت
که بی برک ماند سپهرهای سخت

بر آوردت پشتهای نیاز
ز رحمت نکردت دست باز

مپندار از آن در که مرکز است
که نو مید کرد و بر آورده است

قضا خلعت نو بهار شد بد
قدر میوه در کنارش داند

همه طاعت آرزو پس کین ساز
بیایا بدرگاه پس کین نواز

جوشاخ برهنه بر آریم دست
که بی برک ازین پیش شوان است

خداوند کار انظر کن بخود
که جرم آمد از بندگان در وجود

کناه آید از بنده خاکسار
بمید عفو خداوند کار

کریم برزق تو پرورده ایم
با نعام لطف تو خو کرده ایم

که ا چون کرم میند و لطف و ناز
نکرد و ز دنبال بخشنده باز

جو ما را بدینی تو کردی عزیز
بعقی همین چشم داریم سیر

عزیزی و خواری تو بخشی و بس
عزیز تو خواری نه پس نذر بس

خدا یا بعزت که خوارم کن	بذل کن شرمسارم کن
مسلط کن چون منی بر سرم	ز دست تو بهر که عقوبت برم
بکستی بر زمین نباشد بدی	بخا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس	و اگر شرمسارم کن پیش کس
کرم بر پر افتد ز تو پای	سپهرم بود کمترین پای
اگر تاج بخشی سرفرازدم	تو بردار تا کس ننید از دم
تو دانی که مپسین و پچاره ایم	فروماند نفس آماره ایم
همی باز داین نفس سرکش خان	که عقاش تو اندک رفتن عنان
که ما نفس شیطان آید بزور	مصاف پلکان نیاید زور
بمردان راست که راهی بده	وزین دشمنانم نپاییده
خدا یا بذات خداوندیت	باوصاف بی مثل و مانند
بلیک حاجت بیت الحرام	بدفون شرب علیه السلام
بکتبیر مردان شمشیرزن	که مردوغار شمارند زن
بطاعات پیران راسته	بصدق جوانان نونحاسته
که ما را دران وطن کفیف	ز ننگ دو کفتن بغیر ما در

که بی طاعت ترا شفاعت کنند	امیدست از آنان که طاعت کنند
و کردلتی رفت معذور دار	بیاکان کز الیشم دور دار
ز شرم گمنام دیده بر پشت پا	به پیران پشت از عبادت دوتا
ز باغم بوقت شهادت میند	که چشم ز روی سعادت میند
ز بد کرد و غم دست کوتاه دار	چراغ بقییم فرار راه دار
مده دست بر ناپسندیدم	بگردان ز نادیدنی دیدم
وجود و عدم در ظلام کسیت	من آن ذره ام در هوای تو گسیت
که جز در شفاعت نه بیند بهم	ز خورشید لطف شعاعی بهم
که دار از شاه التفاتی بست	بدی را آنکه گنگینت گسیت
بنالم که عفو من نه این وعده داد	مرا اگر کبیری با بصاف و داد
که صورت نه بند دوری دیگرم	خدا یا بدلت مران از درم
جو باز آمدم در برویم میند	و راز جمل غایب شدم روزی چند
مگر غم پیش آورم کای غنی	چه عذر آرم از ننگ تردا
غنی را رحم بود بر فقیر	فقیرم بحرم گناهم کبیر
چه زور آورد با قضا دست جمد	خدا یا بخلت سکشیتیم عهد

چرا باید از ضعف عالم کریت
جه بر خیزد از دست تدبیر ما
تمه سرجه کفتم تو بر هم زدی

که من کر ضعیفم نیستم قوت
همین بکنند بس تعدد تقصیر ما
جه قوت کند با خدا بی خودی

بین چهرت بدر می برم

کر حکمت خنجر بدو برام



پس چه کرده رایگی زشت خوانند
نه من صورت خویشم در کرده ام

جوابی گفتش که حیران جانند
که عیبم شماری که بد کرده ام

تا اول جنبینت نقاش

تو خود را منم خجانه مارا خجاش

ترا با من از رشت رویم چه کار
از آنم که بر سر نوشتی ریش
تو دانایی آخر که قادر نیم

نه آخر منم زشت زیبا بکار
نه کم کردم ای بنی پرورش
توانای مطلق منم آخر نیم

و رم رد کنی نامم ز سپهر	کرم ره نمایی رسپدم بخیر
کجا بنده پرسیز کاری کند	جهان آفرین که نیاری کند



شربت تو بر دو چو شربت	شربت تو بر دو چو شربت
-----------------------	-----------------------

که چمان با بی شایسته و پست	که او تو بخت بد بماند دست
بنورست که فردا بنارم سوز	بحققت که چشم ز طبل بدوز
غبار کنا هم بر افلاک رفت	ز پیکینم روی در خاک رفت

که در پیشم زبان چو عیب	چو عیب را ای بر حجت ببار
------------------------	--------------------------

ولیکن بکلی دگر را نیست	ز جرمم درین مملکت جانبیت
تو هر هم نهی بر دل خستگان	تو دانی صنمیه زبان تشنگان



بسیار در روی جهان بسته بود بس از چند سال آن کو سیدش بپای بت اندر با مید خیر	بتی را بطاعت میان بسته بود قضا حاکمی صعبش آوردش بغلطید چاره بر خاک دیر
---	--

که در مانده ام دست گیرای منم	بجان آدم رحمن بر تنم
------------------------------	----------------------

بزارید در خدمتش بار ما بتی چون بر آرد مهات کس بر آفت گای پای بند ضلال	که میبش با مان شد کار ما که شو انداز خود پر اندکس بباطل پرستیدمت چند سال
---	--

موسی که در پیش دارم بر آزار	که ز نه بخوارم ز پروردگار
-----------------------------	---------------------------

منوز از بت آلوده رویش خاک حقایق شناسی درین خیر گشت که سرشته دون زیدان پرست	که کاشش آورد زیدان پاک سر وقت صافی بر و تیر گشت منورش سر از خمر تجا میست
--	--

دل از کفر و دست از خائیت
فرو رفت خاطر درین مشکش
که پیش صنم پیر ناقص عقول
کز از در که ماشو دین زد
دل اندر صمد بای ای دوست
محالت اگر پسر برین درین

خدایش آورد کامی که حبت
که پیغامی آمد بکوشش
بسی گفت و قولش نیاید سهل
پس آنکه چه فرق از صنم تا صمد
که عجب تر نزار صنم هر که هست
که باز آیدت دست خوشی

خدا بای مقصود کجا رسیدیم

نیست امیدوار رسیدیم

حکایت

شنیدم که پستی ز تاب نبید
بنالید بر آستان کرم
موزن کر بیان گرفتش که بین
چه شایسته کردی که خواستی
بگفت این سخن پیر و بکریت مستی

بمقصوره مسجدی در دوید
که یارب بفرود پس اعلی برم
سک و مسجد ای غافل از عقل و دین
نمی زیدت ناز باروی شبت
که پستم بد از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار	که باشد گشت کار امیدوار
ترا می گویم که عذر من پذیر	در توبه باریست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم	که خوانم گناه پیش عفو شس عظیم
مگویم بزرگی و جاسم بخشش	فروماندگی و گنا هم بخشش
کسی را که پسری در آرد ز پای	چو دستش کنیری نخسیر در جای
اگر یاری اندک زلال و اندم	به ناخبر دی شوره کرد اندم
من آنم ز پای اندر فتاده پیر	خدا ای فضل خودم دستگیر
تو بنیاد ما خایف از نیک کرد	که تو پرده پوشیده و ما پرده
بر آورده مردم ز پروان چشمش	تو بابل در پرده پرده پوشش
بنادانی از بندگان سرکشند	خداوند کاران مسلم درکشند
کرم جرم بخش می مستدار وجود	نیاید گشت کاری اندر وجود
و کرشم گیری تقدیر گناه	بدوزخ فرست و تراز و مواه
کرم دستگیری بجای رسیم	و کر نعلنی بر کنی سر دپسم
که زور آورد کرد تو یاری می	که گیرد چو تو دستکاری می
دو خوانند بودن بخش فریق	ندانم که امین دهندم سیرت

دلم میدهد وقت وقت این مسد	که حق شرم دارد ز موی سفید
عجب دارم ار شرم دارم	که شرم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که جندان بلا دید و بسا	چو گلش روان گشت و درش بلند
که عفو کرد آل یعقوب را	که معنی بود صورت خوب را
بگردار بدشان مقید نکرد	بضامات مر جانشان و نکرد
ز لطفش همین شرم داریم نیز	برین بی بضاعت بخشش ای عزیز
چو سعدی سینه نامه تر دید نیست	که بخشش فعال پسندید نیست
جز این کا عتقادم بیاری نیست	امیدم با مرز کار زنی است

بضاحت نیاردم الا ایید
 خدا یاز عفو مکن نامید
 تحریر افنی تاریخ
 شهر ذی القعدة
 الشتر بغه
 ۹۴۲





301

زرکس زده بر سپر و وز شوق تو ز کس
خم کرده سپر خویش که دیدار تو چنبد

در ایضا

تا قلم تو قیاس سلطانی نویسد زین دوات
از سپیای دم بدم آید برون آب حیات

پیشین کند استیسی
در پیشین حساب کند و استیسی

پایله

تا دل ز دستم آن منما مهربان گرفت
من ترک دل گرفتم و دل ترک جان گرفت

بانتق

چه دانستم که برق کار من زمینیان بوند
مرا از روی او اندازد و خود را برو

مانه

زهی قدرت خیال از نهال نار کتر
میان نازک تو از خیال نار کتر

۱۹۵

